

آتشگرد



رمانی از شهریار اقدام شرق

• فصل اول

نور صبح دوباره به قلب زریم سرازیر شد، بعد از
هشت سال سختی که انگار تنها در چند لحظه از
کنارمان گذشته بودند.

بیرون، شهر هنوز با امید نفس می کشید.

با انگیزه حرکت می کرد و همچنان آینده ای بهتر

برای فرزندانمان و فرزندان آنها می ساخت.

درون دیوار های قلعه، تاریکی خالص با رگ هایی

سفید می درخشید، وقتی تصویر کوچک تر می شد.

سطح میز هیئت عالی رتبه زیر نور آن قرص رنگ

پریده، طلایی می درخشید.

دیوار های قلعه دیگر منطقه ای ممنوعه برای مردم
نبودند.

در های ما به روی شکایت ها باز مانده بودند.

بدون بازخورد، هیچ تصویری از آنچه زیر پایمان
می گذشت نداشتیم.

اتاقی که زمانی متعلق به اعضای هیئت عالی رتبه
بود، حالا از متخصصان و تحلیلگرانی از تمام
گوشه های شهر پر شده بود.

بعضی ها درباره سیاست صحبت می کردند تا
آگاهی بیشتری به ما بدهند.

بعضی دیگر برگه های پژوهش های علمی شان را
می آوردند.

برخی نمونه هایی از آزمایشگاه هایشان را نشان
می دادند تا پیشرفتشان را در درمان بیماری ها
به نمایش بگذارند.

کهنه سربازان، نقص هایی را که روی نقشه می
دیدند به کالاریس نشان می دادند.

نقاطی که اگر روزی مجبور می شدیم از شهر در
برابر تهاجم دفاع کنیم، می توانستند به سود
دشمن باشند.

تمام صدا ها در هم آمیخته بودند.

آنقدر که تشخیص حقیقت از میان حرف های

کارشناسان دشوار می شد.

در مرکز میز، مردی ایستاده بود.

موهایش خاکستری شده بودند و ریش کوتاهش

میان رشته های سفید، زیر نور طلایی می

درخشید.

انحنای ریش آرونش از خاندان تاهل هنوز شهر را

کنار هم نگه داشته بود.

او همچنان به عنوان مباشر زریم خدمت می کرد.

در سمت چپش مردی ایستاده بود با موهایی بلند

و خاکستری و ریشی کاملاً سیاه.

دستش روی قبضه سرخ شمشیرش قرار داشت و
با چشمانی تیز به سخنان دیگران گوش می داد،
انگار حتی هوا را هم برای فتح کردن نفس می
کشید و چیزی برای دیگران باقی نمی گذاشت.
سر کالاریس از خاندان ریفاد.

فرمانده نیرو های شهر.

مردی که انگار هرگز استراحت را نمی شناخت.
و من، فیلینتار مشاور.

در سمت راست آرونش ایستاده بودم و به

جمعیتی گوش می دادم که درباره هر موضوع

مهمی برای شهر تبادل نظر می کردند.

در سمت چپ زنی نشسته بود که روشنایی را به
زندگی ام آورد.

ایشارا.

دختر فرمانده پیشین، بلشاروک.

پسرمان را در آغوش گرفته بود و به شورای
درمانگران و پزشکانی گوش می داد که برای
رشد بیمارستان شهر به او مشورت می دادند.
تمام چیزها با دقت روی کاغذ نوشته می شدند،
تا وقتی زمان ما به پایان رسید و درون آن بلعیده
شدیم، بیمارستان همچنان راهش را ادامه دهد.
در سمت چپ او مردی بلند قامت ایستاده بود.

ریشی سفید همچون برف داشت.

آنقدر سفید که می شد سوی دیگرش را از میان
آن دید.

پاهای تیره و مکانیکی اش با هر قدم اختلال
کوتاهی پیدا می کردند، وقتی جزئیات تازه ای را
روی نقشه ها با صد معدنچی شهر به اشتراک
می گذاشت، مردانی که هر کدام چیزی تازه برای
افزودن به روش های قدیمی داشتند.

عمویم حالا وزیر کار شهر بود.

مردی که همه را به سمت آینده ای روشن تر
هدایت می کرد، در حالی که عینکش را به سمت

چشمان سبزش عقب می زد، چشمانی که زیر
نور طلایی آن قرص رنگ پریده می درخشیدند.
هر روز چیز تازه ای یاد می گرفتیم.
روش هایی تازه برای حل مشکلاتی که هرگز
رهایمان نکرده بودند.
و تاکتیک هایی تازه برای رویارویی با مشکلاتی
که هنوز از راه نرسیده بودند.
همه ما.
شانه به شانه.
برای مردمان.
آروناش ناگهان صدا زد :

"مردم."

صدایش در اتاق پیچید.

سکوت حاکم شد.

نه از ترس.

از کنجکاوی.

گفت :

"باعث افتخار من است که همه شما را اینجا می

بینم، کسانی که به کتابخانه شهر عمق

بخشیده اند."

"همانطور که در این هشت سال، شانه به شانه

تمام چیزهای دیگر را ساختیم."

اتاق شلوغ همچنان در سکوت باقی ماند.

ادامه داد :

"دور میز بنشینید تا درباره تمام مسائل پیش رو

صحبت کنیم."

تمام مشاوران، یک نفر را از میان خود انتخاب

کردند تا پشت میز بماند.

بقیه برای ادامه روزشان، تالار را ترک کردند.

چهار نفر با ما در اتاق باقی ماندند تا درباره مسائل

شهر صحبت کنند.

هرکدام دسته ای از برگه های آبی تیره در دست

داشتند که از نوشته ها پر شده بود.

نخستین مرد گفت :

"سروران من، من به عنوان سخنگوی مسیر تازه

در برابر شما ایستاده ام."

آرونش پاسخ داد :

"ادامه بده دوست من."

مرد گفت :

"همانطور که می دانید، نزدیک به یک دهه از

ساخته شدن مسیر جدید می گذرد."

"اگر بتوانیم بعضی از غرفه ها را بازسازی کنیم و

انبار غله را نوسازی کنیم، سود بزرگی برای شهر

خواهد داشت."

آرونش پاسخ داد :

"نگرانی بجایی است."

"زمان، جوانی را از همه چیز می گیرد."

مرد سر تکان داد.

گفت :

"بله سرورم."

آرونش ادامه داد :

"به محض پایان جلسه، برای بررسی جزئیات

همراهت به مسیر جدید خواهیم آمد."

سخنگو با رضایت تعظیم کوتاهی کرد و اتاق را

ترک کرد.

دختر جوانی از جایش بلند شد.

آرام گفت :

"من صدای بازرگانان مسیر جنوبی هستم."

آرونش پاسخ داد :

"نگرانی ات را بگو بانوی من."

زن ادامه داد :

"دیشب متوجه شدم که بازرگانان هنوز از واگن

های فرسوده برای رساندن کالاهایشان به بازار

استفاده می کنند."

"نوسازی ابزار هایشان هم در زمان شهر صرفه

جویی می کند و هم در توان بازرگانان."

قبل از اینکه آرونش فرصتی برای پاسخ پیدا

کند، عمویم گفت :

"من شخصاً همراهت به مسیر های جنوبی خواهم

آمد تا برای نوسازی واگن ها برنامه ریزی کنیم."

سرفه کوتاهی کرد.

آرونش لبخند زد و گفت :

"عالی است."

سپس نگاهش را به مرد بعدی دوخت.

مرد هنگام مرتب کردن عینکش گفت :

"سروران من، می ترسم دستگاه هایی که برای

درمان مردم استفاده می کنیم، نقص های

کوچکی در عملکردشان داشته باشند."

آروناش آرام سر تکان داد.

مرد ادامه داد :

"همانطور که می دانید، کوچک ترین اشتباه در

بیمارستان می تواند مرگبار باشد و هر زندگی

برای شهر اهمیت دارد."

لیشارا گفت :

"به عنوان وزیر سلامت، شخصاً اطمینان پیدا می

کنم که به نگرانی تو رسیدگی شود."

مرد تعظیم کرد و اتاق را ترک کرد.

لیشارا هم در حالی که نوزادمان را نزدیک سینه

اش نگه داشته بود، دنبالش رفت.

هرگز نمی توانستم چشم از زیبایی ای که با خود

حمل می کرد بردارم.

پیش از خروج، لبخندی به من زد.

پیرمردی لحظه را شکست.

گفت :

"سروران من، مسیر باز معدن ها کهنه سربازان

شهر را نگران کرده است."

"ورودی ای که به خوبی محافظت نشود، اگر طمع

روزی راهش را به آن پیدا کند، می تواند اشتباهی

بزرگ باشد."

همزمان با حرف زدن، نگاهش را روی کالاریس
قفل کرده بود.

کالاریس از جایش برخاست و گفت :

"اگر الزم باشد، آن ورودی را با سنگ یا مردان
خود خواهیم بست."

وقتی آنها اتاق را ترک کردند، من و آروناس هم
به سمت در حرکت کردیم.

حضور ما بیشتر از یک اتاق ساکت، در شهر نیاز
بود.

آروناس آرام گفت :

"هیچکدام از این ها بدون تو ممکن نبود دوست

"من."

پاسخ دادم :

"همه ما سهم خودمان را برای ساختن شهری

بهتر انجام می دهیم."

"هر عضو گروه ما سهم برابری در تمام

دستاوردهایمان دارد."

آروناش سر تکان داد.

گفت :

"پس برویم."

از میان درهای باز عبور کردیم و وارد شهری پر از

زندگی شدیم.

نگهبانی کنار درها نبود.

دروازه ای وجود نداشت که قلعه را از ترس

محافظت کند.

ما بیرون قدم می زدیم، همانطور که مردم برای

ورود آزاد بودند.

لبخند کم رنگی روی صورت هرکسی که ما را

می دید شکل می گرفت.

مردم هنوز به دیدن اعضای قلعه میان خودشان

عادت نکرده بودند، فرقی نمی کرد چند سال از

روزهای تاریک پادشاهانی که پیش از ما بر این

سرزمین حکومت می کردند گذشته باشد.

برخالف خاندان های سلطنتی، ما هم فراتر از

لباس ها و نشان هایمان، شهروند این شهر

بودیم.

آنها فقط نشانه خدمت ما بودند.

نه نمادی برای جدا کردنمان از زندگی های

معمولی ای که ستون های واقعی شهر را می

ساختند.

زمان به ما نشان داده بود که بدون دست های

کارگر، باقی چیزها بی معنا هستند.

هیچ مقدار سکه ای نمی تواند تمدنی بسازد،

اگر مردان و زنانی نباشند که زیر آن قرص رنگ

پریده عرق بریزند و آجر ها را روی هم بگذارند
تا شکوه شکل بگیرد.

پرندگان فلزی حالا به ندرت میان شهر حرکت می
کردند.

نه برای جاسوسی.

برای خدمت.

چند سال پیش، ما دروازه های فناوری را همزمان
با دروازه های قلعه به روی شهر باز کردیم.

مردم حالا می توانستند چیزهایی را داشته

باشند که زمانی برایشان افسانه بود.

پرندگان فلزی اکنون به عنوان پیام رسان میان

مردم خدمت می کردند.

بسته های غذا را برای نیازمندان یا کسانی که با

سکه سفارش داده بودند می بردند.

پیام ها را سریع تر از هر اسبی به گوشه های

شهر می رساندند و همه چیز را همزمان آسان تر

و سریع تر می کردند.

پیاده از کنار بازار عبور کردیم تا غول های

مکانیکی را ببینیم که به مردم کمک می کردند

غرفه های تازه ای از فلز خالص بسازند، به جای

چوب و سنگ، تا بیشتر از همیشه دوام بیاورند.

همه چیز در عصری تازه نفس می کشید، در

حالی که همچنان به میراثمان وفادار مانده

بودیم.

ما هنوز روی کاغذ می نوشتیم و می خواندیم.

هنوز کتاب ها را بیشتر از صفحات درخشان

ترجیح می دادیم، صفحاتی که تنها با رنگ های

محدودشان خستگی انسان را سرگرم می

کردند.

هوای تازه در شهر جریان پیدا کرده بود، وقتی

تمام ماشین های خطرناک گذشته را به موزه ای

در قلب شهر منتقل کردیم تا مردم اشتباهات

گذشته را ببینند و از آنها برای ساختن آینده ای

بهتر درس بگیرند.

برایم روشن شده بود که فردا هرگز نمی تواند از

گذشته روشن تر باشد، اگر زندانی دیوار های

دانش دیروز باقی بمانیم.

پسری به سمت ما دوید و فریاد زد :

"مباشر!"

با نفس های بریده ادامه داد :

"مرد ترسناکی هنگام بازی مزاحم ما شد."

من و آرونش با هم خندیدیم.

آرونش دستش را میان موهای پسر کشید و

گفت :

"دوست خردمندی به من یاد داد که هیچ چیز

واقعاً ترسناک نیست، وقتی هدفش را بفهمی."

بعد لبخندی به من زد.

دست پسر را گرفتم و گفتم :

"بیا، برویم این دوست ترسناک تو را ببینیم."

پسر با تندی گفت :

"او دوست ما نیست!"

آرونش با خنده دنباله مان آمد.

پیرمردی را پیدا کردیم که با عصایش کودکان را

دنبال می کرد و غر می زد که می خواهد

استراحت کند و آنها با سروصدا نمی گذارند.

وقتی ما را دید، خشک شد.

پرسیدم :

"چه مشکلی پیش آمده پدر؟"

پاسخ داد :

"سرورم، این بچه ها هر روز خواب را از من می

گیرند."

وقتی خواست تعظیم کند، جلویش را گرفتم.

آروناش گفت :

"برای مرد خردمندی مثل شما مناسب نیست که

آینده ما را نفرین کند."

پیرمرد سرفه کوتاهی کرد و گفت :

"پوزش می خواهم مباشر."

سپس به سمت کودکان برگشتم و گفتم :

"مراقبت از سالمندان وظیفه هر تمدنی است."

همه با صدای آرامشان گفتند :

"بله سرورم."

در حالی که به من نگاه می کردند.

آروناش گفت :

"بگذارید دوستان تا نیمروز استراحت کند، بعد

از آن می توانید دوباره بازی کنید."

پیرمرد لبخند زد.

گفت :

"متشکرم سروران."

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم :

"و شما هم بعد از استراحت، بازی بچه ها را قطع

نکنید پدر."

"اینطور زندگی را یاد می گیرند."

پیر مرد پاسخ داد :

"حتماً."

دوباره راه افتادیم و کالاریس هم به ما ملحق شد.

گفت :

"مسیر زیر معدن با سنگ بسته شد، دیگر نیازی

نیست نور به آنجا برسد تا کار ادامه پیدا کند."

گزارشش را نه مثل یک سرباز، بلکه مثل دوستی

قدیمی بیان کرد.

آرونش پاسخ داد :

"کار خوبی بود."

چند لحظه بعد، لیشارا هم به ما رسید.

گفت :

"دستگاه های جدید تا عصر به بیمارستان می

رسند و آماده خدمت خواهند شد."

در حالی که نوزادمان را در آغوش داشت.

پاسخ دادم :

"عالی است عشق من."

دستم را روی سر کودک گذاشتم تا حضورش را

حس کنم.

لپشارا لبخندی زد.

آنقدر زیبا که قرص رنگ پریده برای لحظه ای از

برابرم کنار رفت.

عمویم هم آرام به جمعمان اضافه شد.

گفت :

"واگن های قدیمی مسیر جنوبی با واگن های

مکانیکی جایگزین شدند."

"هم در زمان صرفه جویی می شود و هم اسب ها

استراحت می کنند."

کالاریس پاسخ داد :

"راه حل هایت مثل همیشه استوارند فرمانده."

همزمان با نشستن عصر بر زریم، به سمت مسیر

جدید رفتیم.

رنگ نارنجی، برج ها و ساختمان های شهر را

نقاشی می کرد.

مردم یک قدم پشت سر ما حرکت می کردند تا

صدای مباحث را بشنوند که درباره تغییرات شهر و

برنامه های روز های آینده صحبت می کرد.

صحنه برای سخنرانی آروناش آماده شده بود.

جایی که همه مردم می توانستند او را ببینند.

جمعیت تشویق می کردند، حتی قایق هایی که

تازه به ساحل رسیده بودند بار هایشان را زمین

گذاشته بودند تا به سخنرانی برسند.

وقتی به سمت ساحل حرکت می کردیم، سایه ای

توجهم را جلب کرد.

جوانی شنل پوش با نشان پادشاه کالتائر روی

کمر بندش، آرام محل را ترک می کرد.

صدایی در سرم گفت :

"همان پسری است که در اصطبل بود."

تا خیز برداشتم تا به دنبالش بدوم ادامه داد :

"الان وقت اینکار نیست، رهایش کن."

مردم دور صحنه جمع شدند تا به سخنرانی
آرونش گوش دهند.

این مراسم چند سالی بود که به سنت تبدیل
شده بود.

اعلام دستاورد های روز و برنامه ریزی برای آینده.

در این مراسم، هر شهروندی اجازه داشت سوال
بپرسد یا نگرانی هایش را بیان کند.

اما امروز چیزی متفاوت به نظر می رسید.

چیزی در اعماق ذهنم نگران بود که این روز،
آنگونه که باید به پایان نرسد.

آرونش روی صحنه رفت و برای مردم دست تکان

داد.

درست همان لحظه، زمان کند شد.

زمین قدم هایم را پس زد.

و صحنه با صدایی غیر قابل تحمل غرید.

مردم ردیف جلو به عقب پرتاب شدند، وقتی

نور ناگهانی تمام بندر را بلعید.

دیدم که آرونش میان آن انفجار به اطراف

پرتاب شد.

بی درنگ به سمت لیشارا دویدم.

عمویم و کالاریس به سمت باقی مانده صحنه

هجوم بردند.

وقتی به لیشارا رسیدم، خودش را دور کودک

جمع کرده بود.

نفسی از آسودگی کشیدم.

هر دو سالم بودند، هرچند پوشیده از خاک و شن،

درست مثل من.

همگی به سمت کالاریس و عمویم دویدیم تا

آروناش را پیدا کنیم.

اگر دوباره کنار هم می بودیم، شاید می توانستیم

مردم را آرام کنیم و باقی مانده روز را نجات دهیم.

اما زیر نور نقره ای شب، با وحشتناک ترین

صحنه آن روز روبرو شدیم.

آرونش به دامنه کوه پشت صحنه میخکوب شده

بود.

یک دست و یک پایش از بدن جدا شده بودند و

باقی پیکرش به سختی کنار هم مانده بود.

بیهوش بود، اما هنوز برای نفس کشیدن می

جنگید.

نیزه ای چوبی میان دنده هایش فرو رفته بود.

مردم با دیدن آن صحنه وحشت کردند.

تنها در چند لحظه، یک روز آرام به کابوسی عمیق
تبدیل شده بود.

اما با این حال، همه برای کمک به زخمی ها کنار
ما ایستادند.

آنها مجروحان را به بیمارستان رساندند.

آن روز، پرندگان روی تپه های اطراف در سکوت
فقط ما را تماشا می کردند.

بیمارستانی که صبح خلوت بود، حالا از زخمی
ها پر شده بود.

آنقدر مجروح وجود داشت که جایی برای همه
نبود.

آنچه از آروناش باقی مانده بود، مستقیم به اتاق
اضطراری منتقل شد.

ایشارا شخصاً درمانش را زیر نظر گرفت تا مطمئن
شود شب را زنده می ماند.

تمام مردم شهر برای کمک کنار هم ایستاده
بودند.

اتحادی که به ندرت در زریم دیده می شد، اما در
چنین زمان هایی ضروری بود.

وقتی شب شهر را بلعید، مردان و زنان کنار تخت
عزیزانشان نشستند.

برای نفس کشیدن هوای تازه از بیمارستان بیرون
آمدم.

وقتی سرم را بالا گرفتم، قرص نقره ای پشت

سیلی از ابر های سیاه پنهان شده بود.

آسمان با غرش سهمگین رعد شروع به سوگواری
کرد.

چند لحظه بعد، بارانی سنگین شهر را غرق کرد.

گروه ناقص ما، بدون آروناش، پس از آنکه همه

زخمی ها زیر مراقبت درمانگران و دستان گیاهان

دار قرار گرفتند، به خانه بازگشت.

آنها نمی خواستند کسی مزاحم درمان شود.

لیشارا کودکمان را در آغوش گرفته بود.

من، کالاریس و عمویم در سکوت همراهش راه می

رفتیم.

وقتی به خانه رسیدیم، پله های ورودی مثل تمام

شهر خیس شده بودند.

هیچکس جرأت نداشت اولین کلمه را بگوید.

پس در سکوت به خواب رفتیم.

منتظر روز بهتری که شاید سرنوشت برای زریم

در نظر گرفته باشد.

و آن شب، تاریکی همچنان گریه می کرد.

خیابان ها از اشک پر شده بودند،

در حالی که آسمان برای چیزی که دیده بود،

سوگواری می کرد...

• فصل دوم

نور صبح چون دزدی خاموش، بر اسکله‌ها خزید و زخم‌های انفجار دیروز را آشکار کرد.

دود هنوز از چوب‌های شکسته بالا می‌رفت و در هوا پیچ می‌خورد، انگار هشدارهایی میداد که شنیده بودیم اما هرگز درکشان نکرده بودیم.

قرص رنگ‌پریده از پشت ابرها سرک کشید، گویی آمده بود تا حال شهر را پس از آن حادثه جویا شود.

با شنیدن دوباره صدای انفجار در گوش‌هایم از خواب پریدم.

خواب عمیقی بود، اما آن صدا مرا از ژرفای تاریکی بیرون کشید تا بار دیگر به یاد بیاورم دیروز چه بر سر زریم آمده.

ایشارا هنوز خواب بود، کودکمان را محکم میان بازوانش گرفته بود، انگار می ترسید انفجار بازگردد و او را از ما بگیرد.

عمویم روی صندلی چرخدارش خوابش برده بود.

شمشیر زنگ زده اش را میان زانوهای مکانیکی اش نگه داشته بود، انگار باور داشت که اگر انفجار بار دیگر از در عبور می کرد، می توانست با آن بجنگد.

هنوز عینکش بر چهره اش بود و در همان حالت نشسته خوابیده بود.

شاید عادتی بود که سال ها زندگی روی صندلی چرخدار در وجودش حک کرده بود، عادتی که دیگر از تن بیرون نمی رفت.

بی صدا از جا برخاستم، مراقب بودم کسی را بیدار نکنم.

هنوز خیلی زود بود.

باران شب گذشته در تمام شکاف های سنگ نفوذ کرده بود و
خیابان ها را تیره و سنگین ساخته بود، انگار خود شهر هنوز
از بستر شب برنخاسته بود.

از خانه بیرون رفتم تا با روزی که انتظارمان را می کشید
روبه رو شوم.

خیابان های زریم زیر نور کم رنگ صبح، خاکستری تیره
می درخشیدند.

گویی زمین می کوشید تصویر شهر را در خود حفظ کند،
پیش از آنکه اوضاع از آنچه بود هم بدتر شود.

به زحمت اولین قدم را در راه اسکله گذاشتم، جایی که همه
چیز از آنجا آغاز شده بود.

شهر آن صبح بیش از حد آرام بود.

حتی قرص رنگ پریده نیز پشت پرده ابرها پنهان مانده بود،
شاید او هم از نگاه کردن به سرنوشت ما هراس داشت.

پرندۀ ای خیس میان شاخه های درختی نشستۀ بود.

نه آواز می خواند و نه پرواز می کرد، فقط به امید این زنده
مانده بود تا شاید روز بهتری را ببیند.

دکه ها بسته بودند.

بازار خالی بود.

حتی روح ها هم در خیابان ها پرسه نمی زدند.

شهر زخمی، مرا از میان کوه ها به سوی اسکله های مسیر
جدید هدایت کرد.

وقتی به آنجا رسیدم، تازه فهمیدم همه چیز واقعی بوده است.

کابوسی در کار نبود، مگر اینکه کالاریس راهی به رویاهای
من پیدا کرده باشد.

تنها چند قدم دورتر از سکوی انفجار، باد با موهای خاکستری
کالاریس بازی می کرد.

تنها ایستاده بود، دست هایش را روی سینه قفل کرده و با دقت
به ویرانه ها خیره مانده بود.

هیچ سربازی اطرافش نبود.

زره هم نپوشیده بود.

پارچه ای سفید شانه هایش را پوشانده بود، درست مثل هر
مرد عادی دیگری در شهر.

وقتی نزدیک شدم، بدون آنکه نگاهش را از اسکله برگرداند

گفت :

"خوب است که چهره ای آشنا میبینم."

پرسیدم :

"اینجا چه می کنی؟"

دود سیگارش را آرام بیرون داد و گفت :

"جای دیگری هم هست که باید باشم؟"

کنارش ایستادم و پرسیدم :

"آمدی صحنه را بررسی کنی؟"

پاسخ داد :

"بررسی کردن گذشته را عوض می کند؟"

گفتم :

"هیچ چیز گذشته رو عوض نمی کند."

لبخند کم رنگی زد و سیگاری به طرفم گرفت.

گفت :

"تو هم در عذاب وجدانم شریک می شوی؟"

سیگار را گرفتم و روشن کردم،

مثل روزهای قدیم، دود را کنار هم به باد سپردیم.

گفتم :

"نباید خودت را بابت چیزی که اتفاق سرزنش کنی."

کالاریس بی درنگ پاسخ داد :

"هر دوی ما می دانیم این یک حادثه نبود."

به اسکله نگاه کردم.

گفتم :

"شاید فقط یک اتفاق بوده."

او با نوک انگشت به میله های خم شده فلزی اشاره کرد و

گفت :

"آن فلزها را ببین... نوب شدن، این کار ماده ای انفجاریه که

در مسیرهای شمالی پیدا کردیم، فقط یک جرعه کنترل شده

لازم است، و نتیجه اش می شود همان چیزی که دیشب تجربه

کردیم."

سیگار از میان انگشتانم افتاد.

پرسیدم :

"یعنی کسی عمداً این کار را انجام داده؟"

کالاریس سر تکان داد.

باد سردی برخاست و شن های ساحل را به چشمانمان کوبید.

در حالی که چشمش را پاک می کرد گفت :

"هر کسی که پشت این ماجراست، فقط دنبال آشوب نیست."

پرسیدم :

"از کجا مطمئنی؟"

پاسخ داد :

"آن ماده هنوز در قلعه تحت آزمایش است، قرار بود از آن

برای ساخت سلاح دفاعی استفاده کنیم."

آرام زمزمه کردم :

"پس یکی قبل از اعضای قلعه به آن دست پیدا کرده..."

کالاریس ادامه داد :

"و برای هدفی کاملاً متفاوت."

چند بازرگان از دور به سمت اسکله می آمدند، ابزارهایشان را برای آغاز روز حمل می کردند.

کالاریس پیش از آنکه به ما برسند، آرام گفت :

"تا وقتی حقیقت را پیدا نکردیم، این بین خودمان بماند

فلینتار."

سر تکان دادم.

همراه او از اسکله دور شدیم.

یکی از بازرگانان با صدایی گرفته پرسید :

"خبر تازه ای هست ارباب؟"

پاسخ دادم :

"هنوز نه."

آنها راهی دریا شدند تا کار روزانه شان را آغاز کنند.

در همان لحظه، صدای قارقار کلاغی سکوت را درید.

وقتی سر بلند کردم، دسته ای از کلاغ ها را دیدم که بر فراز

تپه ها می چرخیدند.

کالاریس زیر لب گفت :

"بوی مرگ را حس کرده اند."

گفتم :

"بیا برویم بیمارستان... شاید از زنده ها خبر بهتری بشنویم."

از میان کوه ها و خیابان های خاموش به سمت مرکز شهر

بازگشتیم.

گنجشک کوچک هنوز میان شاخه ها پناه گرفته بود،

خیس، خاموش و بدون رنگی از آواز.

شاید آواز خواندن در چنین روزی درست به نظر نمی‌رسید.

راه بازگشت از مسیر جدید تا مرکز شهر طولانی بود.

آسمان دیگر نمی‌گریست، اما هنوز نمی‌توانست آنچه را رخ

داده بود بپذیرد.

کالاریس در میانه راه پرسید :

"اگر آرونش بمیرد... شهر دوباره به همان روزهای قدیم

برمی‌گردد؟"

پاسخ دادم :

"ما خیلی از آن روزها فاصله گرفتیم."

سر تکان داد، اما از نگاهش پیدا بود که حرف مرا باور

ندارد.

شاهینی از بالای دیواری موشی را تماشا می‌کرد.

حتی او هم انگار میلی به شکار نداشت.

وقتی به بیمارستان رسیدیم، نور ظهر سراسر شهر را فرا گرفته بود.

مردم پشت درب ها جمع شده بودند تا خبری از عزیزان زخمی شان بگیرند.

به محض دیدن ما، راه را باز کردند تا وارد شویم و خبرها را برایشان ببریم.

داخل ساختمان پر از مجروح بود.

بیشترشان زخم های سطحی داشتند، اما در مقایسه با آنچه بر سر آروناش آمده بود، این زخم ها ناچیز به نظر می رسید.

بسیاری آماده بازگشت نزد خانواده هایشان بودند تا جا برای مجروحان وخیم تر باز شود.

ایشارا میان راهروها حرکت می کرد و به نگهبانان و

درمانگران دستور می داد.

کودک دیگر در آغوشش نبود.

به محض دیدن ما گفت :

"از شهر چه خبر؟"

پرسیدم :

"بچه کجاست؟"

پاسخ داد :

"در خانه، پیش عمویت."

کالاریس با ناباوری گفت :

"بچه را پیش یک فرمانده جنگی گذاشتی؟!!"

لیشارا ابرو بالا انداخت و پرسید :

"مشکلش چیست؟"

کالاریس زیر لب گفت :

"فرمانده جنگ فقط بلد است جان بگیرد، نه اینکه از آن

مراقبت کند."

با تندى گفتم :

"عمویم در جنگ جان هم نجات می داد کالاریس."

او پاسخ داد :

"آره... با گرفتن جان بقیه."

حوصله بحث نداشتم.

رو به لیشارا کردم و پرسیدم :

"حال آرونش چطور است؟"

او برای لحظه ای سکوت کرد، سپس گفت :

"هنوز در بخش مراقبت اضطراری است، وضعیتش ثابت

است... اما جای خوشحالی ندارد."

پرسیدم :

"چرا؟"

ایشان را آهسته پاسخ داد :

"وقتی دست و پایش را از دست داد، خون زیادی از بدنش

رفت، زمان زیادی صرف بستن زخم ها شد و در آن مدت

نتوانستیم به جراحی های قفسه سینه اش برسیم."

کالاریس اخم کرد و پرسید :

"زنده می ماند؟"

ایشارا گفت :

"احتمالش کم است... اما آدم هایی بوده اند که با احتمال کمتر هم برگشته باشند."

کالاریس نفسی آرام بیرون داد.

سپس گفت :

"پس بهتر است قبل از اینکه فرمانده، بچه را از پنجره پرت کند برگردیم خانه."

گفتم :

"خفه شو کالاریس، وقت این حرفا نیست."

به محض خروج از بیمارستان، مردم دورمان حلقه زدند.

زنی پرسید :

"شوهرم حالش خوب است؟"

پیرمردی فریاد زد :

"دختر من چطور؟"

دست هایم را بالا آوردم و گفتم :

"بیشتر زخمی ها حال خوبی دارند و همین الان مرخص

می شوند."

صدایی از میان جمعیت فریاد زد :

"مستشار چطور؟"

پیش از آنکه پاسخ دهم، کالاریس گفت :

"آروناش قوی است... دوام میارود."

مردم راه را برایمان باز کردند.

یکی یکی مجروحان از درب ها بیرون می آمدند و در آغوش

خانواده هایشان گم می شدند.

در راه بازگشت، شهر هنوز خالی از هیاهوی همیشگی بود.

خیابان ها زیر نور نقره ای شب، سیاه می درخشیدند.

درست وقتی به خانه رسیدیم، آسمان بار دیگر غرید.

وقتی درب را باز کردیم، عمویم کودک را روی میز نشانده

بود و نقشه های جنگی را برایش توضیح می داد،

و کودک با چهره ای گیج به او خیره مانده بود.

کالاریس با خنده ای کوتاه گفت :

"انگار درست به موقع رسیدیم."

عمویم پرسید :

"به موقع برای چه سرباز؟"

کالاریس پاسخ داد :

"برای اینکه شما کمی استراحت کنید و ما با بچه بازی درست حسابی کنیم."

عمویم اخم کرد و گفت :

"پس از نظر تو بازی از آموزش مهم تر است؟"

کودک را از روی میز برداشتم و گفتم :

"او تازه به دنیا آمده عمو... هنوز برای درس تاریخ زود است."

مدتی را صرف بازی با کودک کردیم،

تالشی خاموش برای فراموش کردن آنچه گذشته بود.

اندکی بعد، لیشارا خسته و فرسوده به خانه بازگشت.

غذا آماده کردیم و دور میز نشستیم.

بعد از تمام آنچه رخ داده بود، تنها آرامشی که بر ایمن باقی مانده بود، همین بود که همه زیر یک سقف جمع بشویم.

شب آرام آرام بر زریم فرود آمد.

بعضی حرف می زدند تا فراموش کنند.

بعضی بازی می کردند تا دوام بیاورند.

و بعضی دیگر، فقط راهی برای رسیدن به طلوع بعدی پیدا

می کردند...

• فصل سوم

نور رنگ پریده قرص، بار دیگر بر چهره ام نشست، همان
گونه که صبح، آرام آرام به زریم بازمی گشت.

ایشارا و کودک هنوز در خواب بودند، اما عمویم پیش از همه
بیدار شده بود.

کنار میز ایستاده بود و انگشتانش را میان جنگلِ سفید ریشش
می کشید، در حالی که نگاهش بی وقفه بر نقشه کهنه جنگ
قفل مانده بود.

گفت :

"بیا... باید این را ببینی."

بی‌صدا از جا برخاستم تا خوابِ لیشارا و کودک برهم نخورد
و آرام به سوی میز رفتم.

عمویم با انگشت به تصویر انبار غله روی نقشه اشاره کرد و
گفت :

"با آسیبی که انبار دیده، شهر خیلی زود از آذوقه خالی
می‌شود."

پرسیدم :

"چقدر از نخایر را در انفجار از دست دادیم؟"

زیر لب پاسخ داد:

"عدد دقیقش در اسنادِ قلعه نوشته شده."

گفتم:

"پس برویم سمت درخت."

همان لحظه پالتویش را برداشت و با اخم کوتاهی گفت:

"مثل آن ها حرف نزن."

منظورش خاندان سلطنتی بود، همان لحظه فهمیدم.

بی آن که لیشارا و کودک را بیدار کنیم، خانه را ترک کردیم

و راه شهر را در پیش گرفتیم.

خیابان ها اندکی زنده تر از دیروز به نظر می رسیدند.

چند دکان دوباره باز شده بود و مردمی اندک روبه روی شان

ایستاده بودند تا مایحتاج خود را تهیه کنند.

عمویم زیر لب، بیشتر برای خودش، گفت:

"امروز شهر کمی بیشتر نفس می کشد."

پاسخ دادم:

"بهبود پیدا کردن بعد از چیزی که بر سرمان آمد آسان

نیست."

چند بازرگان نیز در همان مسیر به سوی قلعه می رفتند.

قدم هایمان در یک جاده به هم گره خورد.

از یکی شان پرسیدم:

"راهی بیمارستان هستید؟"

مرد جواب داد:

"نه سرورم... به قلعه می رویم."

پرسیدم:

"برای چه؟"

گفت:

"برای نشست اضطراری، سرورم."

همراهشان به مسیر ادامه دادیم و هرچه پیش تر می رفتیم،
بازرگانان بیشتری به جمع اضافه می شدند.

پرندگان فلزی نیز بر فراز آسمان، دسته دسته به سوی قلعه
پرواز می کردند.

نمی دانستم چرا این همه زود به آنجا بازمی گردند.

تا نیمروز، همراه موج مردم به دروازه های قلعه رسیدیم.

صفی بلند از بازرگانان مقابل ورودی شکل گرفته بود و

کالاریس میان آن ها ایستاده بود، با صبری نادر، به

پرسش هایشان پاسخ می داد.

همین که ما را دید، گفت :

"عا... بالاخره رسیدید."

آرام پرسیدم :

"چرا این همه آدم اینجا جمع شده اند؟"

کالاریس با خستگی سر تکان داد و گفت:

"شکایت."

قدم جلو گذاشتم و با صدایی بلند صدا زدم :

"مردم!"

جمعیت یکباره ساکت شد، شاید هنوز به شنیدن آن لحن از

زبان من عادت نداشتند، این کار آروناش بود.

گفتم:

"از میان خود سخنگو انتخاب کنید و ده نفر را همراه ما
بفرستید تا مشکلاتتان را مطرح کنند."

ززمه ها جای سکوت را گرفت، و ما از دروازه های قلعه
عبور کردیم.

سخنگویان، یکی یکی پشت سرمان وارد شدند.

از میان راهرو هایی گذشتیم که در نور طلایی غرق شده
بودند، تا به تالاری برسیم که زمانی هیئت عالی رتبه در آن
فرمان می راند.

سطح سیاه میز زیر نور پنجره های تازه گشوده شده، همچون
رگه های طلا می درخشید.

سخنگویان روبه رویمان صف بستند و ما آماده شنیدن

صحبت هایشان شدیم.

مردی با ریش خاکستری و ردایی پشمی قدم جلو گذاشت و

گفت:

"سرورم، من به نمایندگی از بازرگانان گوشت بازار سخن

می‌گویم."

گفتم:

"بفرمایید، دوست من."

مرد پاسخ داد:

"امروز چند بازرگان راه ما را به سوی بازار بستند،

می‌خواستند کالاهایمان را به بهایی ناچیز بخرند."

گفتم:

"هر بازرگانی آزاد است خرید و فروش کند... اما هیچ کس

حق ندارد راه دیگری را سد کند."

مرد سر خم کرد و گفت:

"بله سرورم... اما این ها شبیه بقیه نبودند."

کالاریس پرسید:

"منظورت چیست؟"

مرد پاسخ داد:

"لباس های اشرافی بر تن داشتند، سرورم... یکی سرخ تیره،

دیگری سبز تیره."

من و کالاریس برای لحظه ای در سکوت به هم نگاه کردیم.

مرد دیگری سکوت را شکست و گفت:

"در مسیرهای جنوبی هم زنی با چند مزدور راه ما را بست."

پرسیدم:

"یک بازرگان عادی بود؟"

مرد گفت:

"نه سرورم... میان ما زنان بازرگان وجود ندارند."

کالاریس پرسید:

"پس راهزن بود؟"

مرد سر تکان داد و گفت:

"برای راهزن بیش از حد آراسته بود... ردایی خاکستری تیره

بر تن داشت و موهایی طلایی، خالص مثل خورشید."

کالاریس آرام در جایش جابه جا شد.

پرسیدم:

"چطور راهتان را بست؟"

مرد پاسخ داد:

"مزدورانش جاده را مسدود کرده بودند، او گفت یا جوهراتت را به من می فروشی... یا دستور می دهم همین جا آن ها را از تو بگیرند."

عمویم که مشغول بررسی اسناد انبار غله بود، ناگهان سر بلند کرد و گفت:

"معنای این کارها چیست؟!"

پیش از آن که پاسخ دهم، مرد دیگری میان جمع جلو آمد و

گفت:

"سرورم، من فروشنده بازارم، امروز صبح وقتی برای باز کردن دکانم رسیدم، دیدم غرفه ام غارت و ویران شده."

کالاریس پرسید:

"نشانی از عاملانش پیدا کردید؟"

مرد پاسخ داد:

"نه سرورم، ما هرگز آن قدر ستمکار نبوده ایم که مردم با ما چنین کنند."

مرد دیگری اضافه کرد:

"من مطمئنم کار مردم نبوده، صبح زنی با لباس آبی تیره سر راهمان آمد و در برابر طلا از ما خواست برای همیشه دکان هایمان را ببندیم و از آن منطقه برویم."

عمویم پرسید:

"پاسختان چه بود؟"

مرد با صدایی آرام گفت:

"گفتم هیچ مقدار طلا نمی تواند تا ابد سر سفره خانواده ام نان

بگذارد."

عمویم زیر لب گفت:

"تو مرد خوبی هستی."

مرد ادامه داد:

"او قبل از رفتن گفت دوستانم از پاسخی که امروز دادی

خوشحال نخواهند شد."

پرسیدم:

"پس فکر می کنید همه این افراد به یک نحوی به هم

مرتبط اند؟"

صدای درون سرم زمزمه کرد:

"خودت خوب می دانی چه کسانی هستند... نقش بازی نکن."

مرد دیگری گفت:

"حتماً همین طور است، سرورم."

عمویم پرسید:

"از کجا مطمئنی؟"

مرد پاسخ داد:

"من و همکارانم هم همان سرنوشت را داشتیم، غرفه هایمان

غارت شد... و تنها چیزی که پیدا کردیم، یک نشان شاهین

سفید بود."

کالاریس با نگرانی نگاه کرد و گفت:

"نشان یک خاندان سلطنتی؟!!"

مرد سر تکان داد و گفت:

"نه سرورم... نشانی سنگی بود."

نگاه من و کالاریس در هم گره خورد، این بار با وحشتی که

هر دو معنایش را می دانستیم بین ما تبادل شد.

عمویم رو به جمع کرد و گفت:

"ممکن است برای لحظه ای اتاق را در اختیار ما بگذارید تا

مسئله را بررسی کنیم؟"

مردان با احترام تعظیم کردند و از تالار بیرون رفتند.

من دستانم را بر پیشانی گذاشته بودم و کالاریس با دسته

شمشیرش بازی می کرد.

عمویم سکوت را شکست و گفت:

"چیزی به من می گوید شما دو نفر حقیقتی را پنهان

کرده اید."

گفتم:

"آن نشان..."

کالاریس ادامه داد:

"متعلق به یکی از اعضای سابق میز عالی است."

عمویم پرسید:

"و آن اشراف زاده ها؟"

گفتم:

"تا پیش از شنیدن نام نشان مطمئن نبودم... اما آن ها همان

اعضای پیشین هیئت عالی رتبه اند."

کالاریس با اخم گفت:

"فکر می کردم از شرشان خلاص شده اید."

پاسخ دادم:

"به هرکدامشان زندگی ای تازه دادیم، هرکدام مسیر خودشان را داشتند... و بازرگانان خودشان را در بازار در اختیارشان گذاشتیم."

عمویم ناگهان مشتش بر میز کوبید و فریاد زد:

"احمق! دشمن را وقتی فرصت داری از میان برمی داری، نه این که دوباره بهش قدرت بدهی!"

با تندى نگاهش کردم و گفتم:

"اگر همان لحظه می کشتیمشان، چه تفاوتی با آن ها داشتیم؟!"

کالاریس پیش از عمویم گفت:

"آن زالوها لایق فرصت دوباره نبودند."

عمویم آرام تر اضافه کرد :

"آدم حریص هرگز سیر نمی شود... هرچه بیشتر بدهی،

بیشتر می خواهد."

کالاریس نیز گفت :

"و اگر خرس زخمی را زنده بگذاری تا درمان شود... روزی

برمی گردد تا شکارت کند."

پرسیدم :

"پس چه پیشنهادی دارید؟"

کالاریس پاسخ داد:

"فردا صبح با افسرهایی برای بازداشتشان می روم."

عمویم پرسید:

"چرا همین حالا نه؟"

کالاریس گفت:

"چون بعد از چنین کاری پنهان می شوند، اینکار امشب فقط وقت تلف کردن است."

گفتم:

"کارمان با این اتاق تمام شده... بیایید از این جهنم بیرون برویم."

عمویم گفت:

"موافقم."

در سکوت تالار را ترک کردیم، اما سکوتی سنگین و پر از اضطراب در فضا حاکم بود.

کالاریس در ذهنش نقشه بازداشت را می چید و عمویم دندان هایش را روی هم می فشرد.

حتی نفهمیدم زمان چطور از میان انگشتانمان لغزید، تا وقتی
که نور مسی رنگِ غروب بیرونِ دروازه ها به صورتمان
نشست.

در راه بازگشت، برای اطلاع از وضعیت آرونش به
بیمارستان رفتیم.

بیمارستان دیگر مثل شب گذشته شلوغ نبود.

تنها چند نفر پشت درب ها ایستاده بودند و باقی مردم دوباره
به بازار و کارهایشان برگشته بودند.

درون بیمارستان، لیشارا کودک را در آغوش گرفته بود.

همین که ما را دید، گفت:

"اگر برای دیدن آرونش آمده اید... حالش هنوز خوب نیست."

عمویم با طعنه کف زد و گفت:

"چه روز فوق‌العاده‌ای."

کاری از دستمان برنمی‌آمد، پس بیمارستان را ترک کردیم و
راه خانه را در پیش گرفتیم.

کالاریس در راه گفت:

"امید داشتم آرونانش راه حلی برای این وضعیت داشته باشد."

لیشارا پرسید:

"مگر چه اتفاقی افتاده؟"

عمویم با خشونت پاسخ داد:

"ظاهراً آرونانش و فلینتار به آن حرامزاده‌های خون‌خوار

فرصت دوباره داده‌اند."

لیشارا آرام پرسید:

"به چه کسانی؟"

کالاریس گفت:

"اعضای سابق هیئت عالی رتبه، حالا که تیم ما شکسته شده،

دوباره به جان مردم افتاده اند."

لیشارا زمزمه کرد:

"اوہ..."

به خانه بازگشتیم تا برای فردا نیرویی باقی بماند، فردایی که

شاید ما را روبه روی خطرناک ترین دشمنان زریم قرار

می داد...

دشمنانی که شاید حتی از ما قدرتمندتر بودند.

آن شب، وقتی همه خوابیدند، من و کالاریس در بالکن
ایستادیم و سیگار دود کردیم.

او دود را به باد سرد شب سپرد و گفت:

"به حرف پیرمرد فکر نکن... تو همان مجازاتی را به آن ها
دادی که دوست داشتی اگر روزی خودت خطا کردی، نصیبت
شود."

بی آن که چیزی بگویم، به خیابان هایی خیره شدم که در
تاریکی غرق شده بودند، و دودِ خاکستری، آرام آرام در
آغوش باد ناپدید می شد...

• فصل چهارم

نور صبح، پس از شبی طولانی که آسمان در سوگ گریسته بود، بار دیگر به زریم بازگشت.

قرص رنگ پریده، سپاهی از روشنایی را رهبری می‌کرد، سپاهی که هر با مداد برای تصرف سرزمین تاریکی به نبرد برمی‌خاست و تا غروب، پیروزی را از آن خود می‌کرد.

روشنایی از دوردست خزید و از پنجره های ما بالا رفت، همان گونه که هزاران سال پیش از قدم گذاشتن ما بر این سرزمین حاصلخیز چنین کرده بود، تنها نبردی که موجودات زنده از پیروزیِ همیشگی آن بر تاریکی اطمینان داشتند.

و ما تنها موجوداتی نبودیم که بازگشتش را درک می‌کردیم.

گنجشک‌ها برای خوشامدش آواز می‌خواندند، خروس‌ها بانگ
پیروزی سر می‌دادند و شاهین‌ها در آسمان اوج می‌گرفتند تا
تلفات این جنگ بی پایان را از بالا تماشا کنند.

با صدای کوبیده شدن درب از خواب بیدار شدم، اما هنوز
انگیزه ای برای برخاستن نداشتم.

تنها سرم را کمی چرخاندم تا اطرافم را ببینم.

کالاریس همراه نخستین رشته های نور وارد اتاق شد.

روزبه روز پیرتر به نظر می رسید، از روزی که آن انفجار

رشته پیروزی هایمان را گسست، دیگر قدمی رو به جلو

برنداشته بودیم، فقط تقلا می کردیم به گذشته سقوط نکنیم.

ناگهان صدای عمومیم در اتاق پیچید:

"بیدار می شوید یا نه؟!"

ایشارا در آغوشم لرزید و کودک، همان لحظه که چشم گشود،
شروع به گریه کرد.

او فوراً نوزاد را در آغوش گرفت و نگاه تندی به عمویم
انداخت.

با عجله از جا برخاستم، خواب را از تن تکاندم، کتم را
برداشتیم و از اتاق بیرون زدم.

ایشارا همراه کودک در خانه ماند و ما از پله ها پایین رفتیم.

نور کم رنگ صبح بر صورتم نشست، روشنایی ای تهی،
آمیخته با رگه هایی طلایی.

کالاریس هنگام پایین رفتن از پله ها گفت :

"بهتر است روز را از قلعه شروع کنیم، باید افسرها را جمع

کنیم و این بهانه های اصلاح نا پذیر بشریت را بازداشت

کنیم."

عمویم در حالی که عینکش را به چشمانش نزدیک تر

می کرد، گفت :

"موافقم."

رو به او گفتم:

"به اسب هم احتیاج داریم، می توانیم در راه قلعه تهیه شان

کنیم."

کالاریس آرام پاسخ داد :

"نیازی نیست، اسبهای سواره نظام داخل قلعه آماده اند."

زیر نور رنگ پریده نیمه صبح به راه افتادیم.

امروز، درست مانند روزهای هفته گذشته بود.

دکان ها نیمه باز بودند، بعضی غارت شده، و بعضی ویران.

بازار خلوت تر از دیروز به نظر می رسید.

بی آن که چیزی توجه مان را جلب کند از میانش گذشتیم.
مردم خرید می کردند و بی درنگ می رفتند، حتی متوجه
عبور ما هم نمی شدند.

هیچ کس جلو نیامد تا با ما سخن بگوید.

راه قلعه، راهی از تنهایی بود.

نه پرنده ای بر شاخه ای نشسته بود و نه نگاهی از پشت
پنجره ای ما را دنبال می کرد.

وقتی به قلعه رسیدیم، چند سرباز در حال جمع آوری
تجهیزات بودند تا در مأموریت بازداشت وزیران پیشین
پشتیبان ما شوند.

اسب ها آماده و سیر بودند، گویی برای جنگی تمام عیار مهیا
شده بودند، نه تعقیب چند اشراف زاده فراری.

هر کدام سوار اسبی شدیم.

گفتم:

"حرکت کنیم آقایان... روز مهمی پیش رو داریم."

کالاریس با تکان آرامی پاشنه اش را به پهلوی اسب زد.

عمویم نیز پشت گوش اسبش را نوازش کرد تا حیوان به

حرکت بیفتد، عادتى که تنها از سال ها زندگى یک سرباز

کهنه برمی آمد.

اسب من سیاه بود، با زینی از چرم قهوه ای تیره.

عمویم اسبی قهوه ای با لکه ای سفید میان دو چشمش انتخاب

کرده بود و کالاریس بر اسبی سفید سوار بود، یالش در باد

موج می خورد، گویی رشته هایی از نور از گردنش آویخته

بودند.

دروازه های قلعه پشت سرمان باز ماندند و سربازان، مسلح و آماده، بر اسب هایشان به دنبال مان آمدند.

در مجموع شش مرد بودیم که به سوی عدالت می تاختیم.

نخستین مقصد، مسیر خاندان جیجاق آبی بود، جاده ای که به رودخانه ای هموار و سرشار از طلا ختم می شد.

همان بازنشستگی ای که برای نخستین عضو میز عالی در نظر گرفته بودیم، شاید شریف ترین آن ها.

مسیر، شگفتی های خودش را داشت.

چند طاووس کنار رودخانه گرد آمده بودند تا آب بنوشند و راه هموار، قدم برداشتن را برای اسب های جنگی مان آسان می کرد.

با هر گامی که پیش می رفتیم، قصری سپید آرام آرام در افق
شکل می گرفت.

سنگ مرمر های سفید و صیقلی اش زیر نور طلایی
می درخشیدند و پرچم جیجاق آبی کنار دروازه بلندش در باد
می رقصید.

اما رودخانه ای که زمانی پر از کارگرانی بود که نرات طلا
را از آب بیرون می کشیدند، حالا خالی از جان بود.
هیچ کس در آن سرزمین دیده نمی شد.

دروازه ها بسته بودند و کسی برای استقبال نیامد.

کالاریس پرسید:

"مطمئنی همین جاست؟"

گفتم:

"خودم این قصر را به او تحویل دادم، احتمالاً الان کنار رودخانه مشغول کارند."

عموم نگاه‌های دقیق به اطراف انداخت و گفت:

"این قصر برای مکانی متروک بیش از حد تمیز است... محصول رودخانه هم به تازگی برداشت شده، حتی یک ذره طلا روی سطح آب نمانده."

یکی از سربازان گفت:

"سرورانم، بهتر است فوراً به مکان‌های دیگر برویم تا پیش از فرار، وزیران دیگر را پیدا کنیم."

سر تکان دادم و بی درنگ راه کوهستان را در پیش گرفتیم.

کوه‌ها خشک و بی درخت بودند، تپه‌هایی سنگی که سه
صومعه را در دل خود جای داده بودند.

با زحمت از شیب‌ها بالا رفتیم، تنها برای آن که با سه
سرزمین خالی دیگر روبه‌رو شویم.

اسب‌ها از سربالایی خسته شده بودند و سربازان

کلاه خود‌هایشان را برداشتند تا نسیمی هرچند اندک به
صورتشان بخورد.

وقتی صومعه‌ها را کامل دیدیم، هر سه چون غول‌هایی
خاموش زیر نور ایستاده بودند.

اولی، از سنگ‌های سبز مارگون ساخته شده بود، لایه‌لایه
بر دوش هم، همچون سپاهی سنگی.

پرچم طوطی سبز بر فراز گنبدش در باد می‌رقصید.

کنارش، بنایی از پورفیری سرخ بر زمین گسترده بود،
باشکوه تر از آنچه نقشه ها نشان می دادند.

پرچم جغد سرخ، گویی از ابتدای خلقت آنجا ایستاده بود.

و در سوی دیگر، صومعه ای از سنگ های قهوه ای

فرسوده، چون جنگجویی آماده نبرد، استوار ایستاده بود و

پرچم شاهین قهوه ای را با غرور بر فراز خود حمل می کرد.

کالاریس اطراف را نگاه کرد و گفت:

"این جا هم مثل قصر جیجاق آبی خالی است."

گفتم:

"احتمالاً مشغول کارند، چرا باید منفعتشان را رها کنند؟"

عموم زیر لب زمزمه کرد:

"شاید برای منفعتی بزرگ تر... ما خوب می دانیم طمع این

کثافت ها تا کجا پیش می رود."

بی آن که وقت بیشتری تلف کنیم، راه آخرین امیدمان را در

پیش گرفتیم، اقامتگاه کلاغ سیاه.

تا زمانی که از جست و جوی آن سه وزیر دست کشیدیم،

غروب قدم به قدم خود را به زریم رسانده بود.

اسب ها خسته بودند و سنگین نفس می کشیدند.

سرهایشان پایین افتاده بود، گویی آن ها هم از نتیجه این روز

ناامید شده بودند.

وقتی از تپه ها پایین آمدیم، جنگل تاریک پیش رویمان دهان

گشود.

جنگلی چنان فشرده که نور غروب به سختی می توانست از
میان شاخه هایش عبور کند.

در قلب آن جنگل، قلعه‌ی از اونیکیس سیاه ریشه دوانده بود،
گویی با ریشه های درختان زیر خاک یکی شده بود.

بر فراز آن بنای سیاه که زیر نور نقره ای قمر، سفید
می درخشید، کلاغی آزادانه گرد پرچی سیاه می چرخید.

تمام آن راه را پیمودیم... تنها برای آن که به قطعه سنگی
دیگر برسیم که از حیات تهی بود.

گفتم :

"حتی یکی شان هم این صومعه ها را برای خواب شبانه
انتخاب نکرده."

عمویم پاسخ داد:

"وقتی پای سود در میان باشد، آدم حریص خودش را از همه چیز محروم می کند... خواب برای این افراد شوخی است."

دست خالی، زیر نور نقره ای قمر به قلعه بازگشتیم.

سربازان دیگر رمقی برای حرکت نداشتند.

یکی از آن ها همان لحظه که از اسب پایین آمد، با زره و تجهیزاتش روی زمین افتاد و به خواب رفت و بقیه مجبور شدند او را بلند کنند.

در حالی که آسمان بر ایمان می گریست و خیابان ها شکستمان را در سطح خیس خود منعکس می کردند، راه خانه را در پیش گرفتیم.

جغدی از میان شاخه های درخت نگاهم کرد، چشمان زردش
همچون دو مهره درخشان در تاریکی می سوختند.

لحظه ای بعد، صدایی تمسخرآمیز سر داد و به دل آسمان پر
کشید.

داخل خانه، لیشارا هنوز کودک را در آغوش داشت.

آرام پرسیدم :

"از آروناش خبری هست، عشق من؟"

در حالی که به سختی کت خیس را از تن درمی آوردم، پاسخ
داد :

"امروز اصلاً به بیمارستان نرفتم."

عمویم پیش از من پرسید :

"بیمارستان بدون پزشک ارشدش چطور باید کار کند؟"

ایشارا گفت:

"یکی از پرستار ها امروز به خانه آمد، گفت خودش شیفت را

پوشش می دهد... چون دید حال و انگیزه ای برای

کار ندارم این پیشنهاد را داد."

همگی به هم نگاه کردیم.

این اتفاق عادی نبود.

این که یک شاگرد تنها به خاطر خستگی مسئولش، جای او را

در چنین موقعیتی بگیرد... تقریباً غیرممکن بود.

هیچ کس چیزی نگفت، اما همه می دانستیم چیزی در این

شهر دیگر طبیعی پیش نمی رود.

شب آرام آرام بر زریم نشست.

در بالکن ایستاده بودیم و به الماس های روشن آسمان خیره
شده بودیم.

امشب ستاره ها انگار در جای خود میخ شده بودند.

روزی که دیده بودند، روزی نبود که روحی بتواند برایش
برقصد...

• فصل پنجم

نور صبحگاهی بار دیگر بر زریم خزید و تاریکی را از
چهره شهر شست.

صدای کوبیده شدن بر درب، مرا از اعماق خواب بیرون
کشید، ضربه‌هایی پی‌در پی و بی‌قرار، گویی خودِ روز
پشت در ایستاده بود و تابِ انتظار نداشت.

خود را به در رساندم.

پسری آن جا ایستاده بود، خم شده، دست‌هایش را بر زانو
گذاشته و نفس نفس می‌زد، انگار تمام شهر را دویده باشد تا
به خانه ما برسد.

گفت :

"مشاور فلینتار... حضورتان... فوراً در قلعه لازم است!"

گفتم :

"به دستور چه کسی؟"

پسر با سادگی پاسخ داد :

"به من نگفتند قربان."

بی آن که زمان را هدر دهیم، هر کدام روپوش خود را

برداشتیم و برای رفتن آماده شدیم.

لیشارا کودک را زیر ردایش پنهان کرد و عمویم عینکش را

از روی میز برداشت.

وقتی از خانه بیرون آمدیم، دیدم مردم از کوچه ها سرازیر می‌شوند و همگی راه قلعه را در پیش گرفته‌اند، همانند جویبار هایی که به سوی رودی بزرگ روان شوند.
مردی را که شبیه یکی از فروشندگان بازار بود صدا زدم.
گفتم :

"به بازار می‌روید قربان؟"

پاسخ داد :

"نه سرورم، تمام مردم زریم را به قلعه فراخوانده‌اند."

همراه مردم به سوی دروازه های قلعه رفتیم، همگی با یک

پرسش در ذهن :

"چرا؟"

اما هرچه بیشتر نزدیک می شدیم، چیزی در درونم سنگین تر می شد.

و آنگاه صحنه ای دیدم که خون را در رگ هایم سرد کرد.
دو نگهبان با نیزه های برافراشته روبه روی دروازه ایستاده بودند.

کالاریس و من قدم پیش گذاشتیم، اما آنان نیزه ها را در برابر سینه هایمان ضربداری کردند.

یکی از آنان گفت :

"ورود شهروندان ممنوع است."

کالاریس نشان فرماندهی اش را بالا گرفت و با صدایی سخت گفت :

"من فرمانده ارتش هستم، و این مرد مشاور مستشار شهر

است."

رنگ از چهره نگهبان پرید.

گفت :

"پوزش می طلبم سرورم... بفرمایید."

نیزه ها کنار رفتند، اما آن احساس شوم همچنان در جانم باقی

ماند.

وقتی از راهروهای قلعه گذشتیم، حس کردم سال ها به عقب

بازگشته ام، به روزهایی که این دیوارها بوی ترس می دادند.

همه پنجره ها بسته بودند.

عمویم یکی از آن ها را گشود و گفت :

"چرا همه پنجره ها را بسته اند؟"

من و کالاریس نگاهی کوتاه به یکدیگر انداختیم.

هر دو به خوبی آخرین باری را که قلعه چنین ظاهری داشت
به یاد می آوردیم.

نور سفید چراغ های مصنوعی بر راهروها سلطه یافته بود و
انتهای هر گذرگاه در سیاهی خالصی فرو می رفت.

وقتی به درب های تالار هیئت عالی رتبه رسیدیم، دو نگهبان
دیگر در برابر آن ایستاده بودند.

یکی از آنان آرام گفت :

"خوش آمدید... جلسه در انتظار شماست."

همان جمله کافی بود تا هراس در استخوانم رخنه کند.

صدای درونم زمزمه کرد :

"آخرین باری که این واژه ها را شنیدی..."

اما اجازه ندادم ادامه دهد.

درب ها گشوده شدند.

در انتهای تالار، پیکری کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون می نگریست.

اعضای هیئت عالی رتبه بار دیگر بر صندلی هایشان نشسته بودند، همانند ارواحی که از گذشته بازگشته باشند.

سطح ابسیدینی میز زیر نور قرص رنگ پریده به طلایی می درخشید.

مردی که کنار پنجره ایستاده بود، ردایی از ابریشم سپید بر تن داشت که با رشته های زرین دوخته شده بود.

دستش بر لبه پنجره تکیه داشت.

یکی از اعضای میز گفت :

"رسیدند."

مرد آهسته برگشت.

و جهان برای لحظه ای از حرکت ایستاد.

گفت :

"بالاخره آمدید."

صدای درونم در ذهنم پیچید :

"آرونش؟!!"

چشمانم را مالیدم تا مطمئن شوم خواب نمی بینم.

اما نه...

آرونش تاحل روبه روی ما ایستاده بود.

ردایی سپید و طلایی بر تن داشت.

پای مکانیکی از طلای خالص او را بر زمین نگه می داشت

و بازویی زرین از آرنج تا انگشتان جای دست از

دست رفته اش را گرفته بود.

صورتش پوشیده از زخم بود و ریشش بلندتر از گذشته شده

بود.

گفت :

"هیچ کس به شما احمق ها یاد نداده هنگام ورود، در برابر

مقامات بالادست خود تعظیم کنید؟!"

بی اختیار خم شدیم، نه از احترام، بلکه از شوک.

پرسیدم :

"چه زمانی بهبود پیدا کردی؟"

گفت :

"من هرگز از سرنوشتی که بر سرم آمد بهبود پیدا نمی کنم..."

اما هیچ گاه بهتر از اکنون نبوده ام."

ایشارا جلو آمد و گفت :

"دو روز پیش وضعیت را بررسی کردم، هنوز هفته ها تا

بهبود کامل فاصله داشتی."

آروناش لبخندی سرد زد.

گفت :

"شاید قوی تر از چیزی هستم که تصور می کردی."

سپس بدون توجه به ما ادامه داد :

"اعلامیه ای برای این رعایا داریم."

وقتی همراه او از تالار خارج می شدیم، کالاریس زیر لب گفت :

"این مرد، آروناشی نیست که ما می شناختیم."

در سکوت از راهروها گذشتیم و به سوی دروازه قلعه رفتیم.

جمعیت زیر لب پچ پچ می کردند، بی خبر از آن که چه چیزی قرار است پیش رویشان ظاهر شود.

آروناش قدمی جلو گذاشت و فریاد زد :

"ساکت باشید!"

همه خاموش شدند.

چهره ها بهت زده به سوی او برگشتند.

مردی که پاره پاره شدنش را دیده بودند، اکنون

روبه روی شان ایستاده بود.

یکی از فروشندگان با انگشت اشاره کرد و گفت :

"نگاه کنید! مستشار است!"

آرونش بی درنگ گفت :

"اگر نمی خواهی انگشتت را از دست بدهی، هرگز به من

اشاره نکن."

سکوتی سنگین جمعیت را بلعید.

آرونش نگاهش را بر مردم گرداند.

گفت :

"اعلامیه ای دارم، هرچند هیچ یک از شما شایسته شنیدنش

نیستید."

اعضای پیشین هیئت عالی رتبه پشت سرش ایستادند، همانند

سایه هایی که دوباره جان گرفته باشند.

آروناش با صدایی بلند اعلام کرد :

"من تصمیم گرفته ام تاج زریم را تصاحب کنم، این شهر

ناسپاس هرگز شایسته داشتن یک مستشار نبوده است."

خواستم سخنی بگویم، اما او انگشتش را بالا آورد.

گفت :

"بدون اجازه صحبت نکن، مشاور."

وقتی نگاهش چون تیغه ای از میان باد به من رسید، دستانم

لرزیدند.

قلبم چنان می کوبید که گویی می خواست از قفسه سینه ام

بگریزد.

صدای درونم زمزمه کرد :

"آن چشم ها... فرق کرده اند."

آروناش ادامه داد :

"و از آن جا که صحبتش پیش کشیده شد... تو از همین لحظه

برای همیشه از مقام خود برکنار می شوی."

عمویم میان سکوت غرید :

"چطور جرأت می کنی همچین تصمیمی بگیری؟!"

اما آروناش حتی به او نگاه هم نکرد.

رو به جمعیت گفت :

"کالاریس کجاست؟"

در حالی که کالاریس درست کنارم ایستاده بود.

کالاریس قدمی جلو گذاشت و گفت :

"تمام این مدت همین جا بودم."

آرونش با لحنی آرام تر گفت :

"عا... به دلیل بی کفایتی اثبات شده ات در مقام فرمانده، از

همین لحظه از وظایفت برکنار می شوی."

کالاریس با خشم گفت :

"بی کفایتی؟!!"

جمعیت لرزید.

آرونش پاسخ داد :

"بله، از این پس ارتش مستقیماً از دستورات من پیروی خواهد

کرد، زیرا تو در حفاظت از زریم شکست خورده ای."

سپس رو به مردم فریاد زد :

"از سپیده دم فردا، تمام فناوری هایی که از قلعه به شهر منتقل شده اند جمع‌آوری خواهند شد، هر تاجری که بدون تایید من معامله کند، طبق قانون مجازات خواهد شد."

همه‌ای سنگین چون موجی بر جمعیت افتاد، اما پیش از آن که گسترش یابد، آروناش با اشاره ای به سربازان فرمان آماده باش داد.

بعد ادامه داد :

"هیئت عالی رتبه بار دیگر زیر پرچم خاندان کالتائر احیا خواهد شد، شهر در این روزهای دشوار به هدایت آنان نیاز دارد."

هیچ کس جرأت نکرد سخنی بر زبان بیاورد.

آروناش در پایان گفت :

"برای امروز کافی است، مرخص هستید."

مردم آرام آرام پراکنده شدند، شوکه، خاموش و سنگین.

و ما، همانند شهروندانی عادی، در میانشان قدم برداشتیم.

مردی زیر لب گفت :

"او تغییر کرده..."

دیگری پاسخ داد :

"آری... آن آروناشی نبود که می شناختیم."

شخص دیگری با نگرانی پرسید :

"فکر می کنید فردا حاصل همه زحماتمان را از ما بگیرند؟"

گفتم :

"مردی که ما می شناختیم چنین کاری نمی کند... حتی اگر

زخم خورده باشد."

کالاریس آهسته گفت :

"دوست من... آن مرد دیگر وجود ندارد."

عمویم نیز افزود :

"هیچ کس واقعاً تغییر نمی کند، هر چقدر هم که رنج بکشد."

گفتم :

"آرونش دوباره به خودش باز می گردد."

عمویم با صدایی آرام اما محکم پاسخ داد :

"خودت را فریب نده پسر... مردی که می شناختیم، دیگر

مرده است."

آن روز زودتر از همیشه به خانه باز گشتیم.

آسمان که گویی آنچه دیده بود را باور نداشت چه دیده است،
با بارانی سنگین بر سرمان گریست.

خیابان ها زیر نور نقره ای قمر، تصویر شرمساری ما را باز
می تاباندند.

وقتی به خانه رسیدیم، هیچ یک توان کنار زدن سردرگمی از
ذهنش را نداشت.

کالاریس و من به بالکن رفتیم، در حالی که لیشارا و عمویم
درون خانه نشستند تا وقایع روز را مرور کنند.

کالاریس سیگاری روشن کرد و دودش را به دل باد سپرد.

گفت :

"دیدن سقوط مردی که تحسینش می کردیم... به چنین دره ای، سخت است."

برای هر دوی ما شراب ریختم و پاسخ دادم :

"آری..."

دود از ریه هایم بیرون آمد و همراه باد در شب گم شد.

گفتم :

"اما ما همیشه راهی پیدا کرده ایم..."

کالاریس نگاهش را به آسمان دوخت و زیر لب گفت :

"و باز هم پیدا خواهیم کرد."

• فصل ششم

"همه شهروندان موظف اند در خانه های خود بمانند و منتظر

رسیدن سربازان باشند..."

این صدا بود که صبح آن روز مرا از بستر بیرون کشید، نه

نور آرام صبحگاهی.

آوایی سنگین که همراه با ناقوس شهر در زریم پیچید و

دیوارها را لرزاند.

آنچه مرا متوجه اطرافم کرد، خود فریاد نبود، سقوط من از

تخت بود که هوشیاری را به تنم باز گرداند.

وقتی هراسان چشمانم را گشودم، عموم از پیش بیدار بود.

پشت میز نشسته بود و جامی از شراب در دست داشت.

کالاریس روبه رویش نشسته بود، هر دو غرق در سکوتی

تلخ بودند، همانند دو سربازی که از پایان جنگی رخ نداده

خبر داشته باشند.

لیشارا با شنیدن صدای افتادنم فوراً از جا برخاست و کودک

را در آغوش گرفت.

عجیب آن که نوزادمان گریه نکرد.

با آن که مانند ما پیش از رسیدن قرص رنگ پریده از خواب

بیدار شده بود، تنها با چشمانی باز و کنجاو به پنجره خیره

مانده بود.

گویی می خواست آن صدای طنین انداز را با انگشتان کوچک

و ظریفش لمس کند.

لیشارا را در آغوش گرفتم و لحظه ای محو آن صحنه ساده
اما آرامبخش شدم.

صحنه ای که بی خبر از آشوب بیرون، هنوز بوی زندگی
می داد.

عمویم سرش را پایین انداخت و آرام گفت :

"به ما ملحق می شوید مرغ عشق ها؟"

کنارشان پشت میز نشستیم تا آن چه از گروه قدیمی باقی مانده
بود، اندیشه هایشان را کنار یکدیگر بگذارند.

در همان لحظه، نخستین رشته نور بر سطح ترک خورده
میز افتاد.

به نظر می رسید قرص رنگ پریده پشت انبوه ابرها پنهان
شده باشد.

شاید حتی آن هم نیز از شهری که از فراز آسمان

نظاره اش می کرد، بیم داشت.

کالاریس جرعه ای از شراب نوشید و گفت :

"باید درست درباره این وضعیت فکر کنیم."

لیشارا با ناامیدی پاسخ داد :

"فکر کردن دیگر چه فایده ای دارد؟"

گفتم :

"نمی توانیم اجازه بدهیم شهر به همان روزهای تاریک گذشته

بازگردد."

انگشتانم را آرام بر میز می کوبیدم.

عمویم زیر لب گفت :

"دقیقاً، تمام این سال ها تلاش کردیم تا زریم را از چنگال

هیئت عالی رتبه نجات دهیم... و حالا قرار است همان

هیولا ها دوباره زیر پرچم مردی به قدرت بازگردند، که گمان

می کردیم نجاتمان داده است."

گفتم :

"او به تنهایی این کار را نکرد عمو... من اولین معامله را

بستم."

پیش از آن که پاسخی بدهد، صدایی سنگین از خیابان به

درون خزید.

صدای سربازانی که دکه ها را مصادره می کردند و هر کس

را که حاضر نبود حاصل سال هایش را واگذار کند، با زور

می بردند.

فریاد می زدند :

"شما به دستور پادشاه بازداشتید!"

نور صبحگاهی بر سطح دریا طلایی می تابید، اما از برج ها
فاصله می گرفت.

گویی خودِ روشنایی نیز دیگر تمایلی به لمس قلعه نداشت.

یکی از سربازان تخته نورانی را از دستان کودکی بیرون
کشید و گفت :

"تمام فناوری ها باید فوراً به قلعه بازگردانده شوند!"

پدر کودک قدمی جلو گذاشت و فریاد زد :

"من باور نمی کنم جناب آرونش به شما دستور داده باشد

کودکان ما را آزار دهید!"

از انتهای صف، سربازی فریاد کشید :

"این مرد را بازداشت کنید!"

سربازان بازوان مرد را گرفتند، و ما از پشت پنجره همراه با
باقی شهر نظاره گر بودیم.

کالاریس ناگهان پشت سرمان غرید :

"این قضیه باید همین حالا متوقف شود!"

سربازان برای لحظه ای مکث کردند.

گویی هنوز صدای فرمانده پیشین خود را به یاد داشتند.

کالاریس بی درنگ از خانه بیرون رفت.

پرندگان فلزی بالای سرش چرخ می زدند، همانند

لاشخورهایی که گرد شکار نیمه جان پرواز کنند.

او در میان خیابان فریاد زد :

"همین حالا دست نگه دارید! من به اندازه کافی فرمانده شما

بوده ام تا بدانم در مسیر اشتباهی قدم گذاشته اید!"

پرندگان فلزی پایین تر آمدند و گرد او حلقه زدند.

یکی از سربازان قدم جلو گذاشت و سرد گفت :

"کنار بروید جناب کالاریس."

کالاریس با قاطعیت پاسخ داد :

"نه دوست من، ما سوگند خوردیم از زریم محافظت کنیم، نه

این که شکوهش را از مردم بزدیم."

سرباز دیگری کلاه خودش را برداشت و گفت :

"ما هم داریم همین کار را می کنیم قربان... از شهر محافظت

می کنیم."

کالاریس تیز به او نگاه کرد و گفت :

"حفاظت از شهر یعنی حفاظت از مردمش، همان مردمی که

حالا زیر فرمان پادشاهی خود خوانده، دارایی هایشان را از

آن ها می گیرید."

لحظه ای سکوت حکم فرما شد.

سپس از انتهای صف، سربازی نیزه الکتریکی اش را بر

زمین انداخت و گفت :

"فرمانده حقیقت را می گوید."

صدای برخورد نیزه با سنگفرش خیابان همچون صاعقه ای

در فضا پیچید.

سرباز دیگری نیزه اش را رها کرد.

دیگری کلاه خودش را برداشت.

و یکی پس از دیگری، صف‌ها شروع به شکستن کردند.

گشت‌های دیگر نیز به تدریج نزدیک شدند.

ابتدا برای فهمیدن ماجرا، اما اندکی بعد برای پیوستن.

مردم از خانه‌ها بیرون آمدند و پشت سر کالاریس ایستادند.

در میان آن سکوت سنگین، ناگهان صدایی خشن از پشت سرم

برخاست:

"زیرم بدون مردمش چیزی جز تکه‌ای خاک نیست!"

همه برگشتند تا صاحب صدا را ببینند.

عمویم را دیدند که کنار پنجره ایستاده بود و فریاد می‌زد.

یکی از سربازان با دیدن لباس نظامی او شمشیرش را بر

زمین انداخت و تعظیم کرد.

دیگری زانو زد.

و بعد دیگری... و دیگری...

خاطره قهرمان کهنه کار جنگ هنوز در ذهنشان زنده بود.

چندان طول نکشید که مردم از خانه ها بیرون خزیدند و میدان

شهر را پر کردند، درحالی که پرندگان فلزی با شتاب از

صحنه ای که دیده بودند گریختند.

کالاریس بر صخره ای ایستاد و فریاد زد :

"مردم زریم! سال ها پیش ما تغییری را آغاز کردیم، تغییری

که با رویا آغاز شد و شکوه را به خانه هایمان آورد، هنوز

زمان دست کشیدن از آن رویا نرسیده است!"

صدایش در شهر پیچید.

ادامه داد :

"زیرا کنار گذاشتن رویا ها، کار مردگان است!"

جمعیت با فریادی واحد پاسخ دادند و سربازان یکی یکی به آنان پیوستند.

کالاریس ادامه داد :

"ممکن است یک مرد تغییر کند... اما مردم نباید دوباره به سال های تاریکی بازگردند که زیر سایه تاج و تخت بر ما گذشت!"

عمویم از پنجره فریاد زد :

"چه کسی حاضر است برای رویایمان بجنگد؟!"

همه سرها به سوی او برگشت.

و سپس فریادها آغاز شد.

سربازان نیزه هایشان را بالا بردند.

کشاورزان ابزارشان را چون سلاح در دست گرفتند.

فروشندگان، چکش ها و میله های فلزی را بالا بردند.

تمام شهر به آن اندک انسان هایی پیوست که جرأت کرده بودند صدای اعتراض بلند کنند.

کشاورزی با خشم فریاد زد :

"مرگ بر آروناش!"

و جمعیت پاسخ او را با غرش سهمگینی داد.

گشت های دیگر یکی پس از دیگری پرچم هایشان را پایین کشیدند و بر زمین انداختند.

کالاریس با صدایی رسا گفت :

"هیچ مردی آن قدر قدرتمند نیست که مردم را برای همیشه

در بند نگه دارد! هر مقدار پول هم که داشته باشی، اگر دستی

برای کار کردن باقی نمانده باشد، ارزشی ندارد!"

جمعیت دوباره فریاد کشید.

در همان هنگام، قرص رنگ پریده پشت کوه ها پناه گرفت،

گویی از دیدن آن چه در زریم رخ می داد، آسوده شده باشد.

نور مسی رنگ غروب تنها بر شهر تابید و قلعه را در

تاریکی رها کرد.

کالاریس فریاد زد :

"امشب... استراحت می کنیم."

سپس ادامه داد :

"و فردا... شهر با قلعه خواهد جنگید!"

گریو مردم خیابان ها را لرزاند.

سربازان با کوبیدن چکمه ها بر زمین پاسخ دادند.

فروشنندگان دارایی هایشان را گرد آوردند.

سربازان سلاح و نقشه تقسیم کردند.

کشاورزان هر ابزاری را که می شد به جنگ برد، آماده کردند.

آن شب، زریم زیر نور نقره ای قمر متحد شد،

درحالی که قلعه پشت درب های بسته اش پنهان شده بود، ترسان، خاموش، و تنها.

قمر نقره ای از فراز آسمان بر ما لبخند می زد و الماس های کوچک پیرامونش گویی به افتخار اتحاد ما می رقصیدند.

به کالاریس که در قلب جمعیت ایستاده بود نگاه کردم.

او با لبخندی نقره گون زیر نور قمر سر تکان داد.

آن شب، همان گونه که گفته بود، هیچ کس نخوابید.

هر خانه چیزی برای جنگ آماده می کرد.

هر مرد خود را برای نبرد مجهز می ساخت.

هر زن برای درمان زخم های بازماندگان آماده می شد.

و هر پسری که به سن جنگ رسیده بود، کنار مردان شهر ایستاد.

کالاریس به بالکن آمد و کنارم ایستاد.

ایشارا با دستانی لرزان برایمان شراب ریخت.

عمویم شمشیر زنگ زده اش را از غلاف بیرون کشید و به کمر بندش بست.

گشت ها دور او جمع شدند تا با خرد کهنه سرباز،

موقعیت های راهبردی را بر نقشه مشخص کنند.

دیگران هرچه سلاح می توانستند فراهم می کردند و مردم

مشعل ها را یکی پس از دیگری روشن می کردند.

آن شب، زریم برای جنگ با استبداد متحد شد.

استبداد مردی که روزی به ما وعده روشنایی داده بود.

• فصل هفتم

لبه سیمگون قرصِ رنگ پریده، آهسته از پسِ کوهستان سر
برآورد.

چون تیغه ای که از نیام بیرون کشیده شود.

سپیده دم، رگه رگه بر سرزمین جاری شد و برج های بلند و
دیوارهای بیرونی زریم را با نوری محتاط لمس کرد.

از سنگی به سنگ دیگر، قلعه از دل سایه ها بیرون آمد،
خطوط خشنش آرام آرام از چنگِ تاریکی شکست خورده باز
پس گرفته می شد.

دیوارها گویی همراه صبح بیدار می شدند.

هر قطعه گرانیت، نخستین نوری را که میدید در خود نگه
می داشت.

انگار هنوز سوگندهایی را به خاطر داشت که روزگاری در
پناهشان ادا شده بود.

بادی از دره پایین بالا خزید و بوی آهن سرد و خاکستر های
دوردست را با خود آورد.

پرچم هایی را که تمام شب بی جان آویزان مانده بودند به
رقص واداشت.

پارچه بر سنگ نجوا می کرد.

در آن نفس شکننده میان شب و روز، زریم معلق به نظر
می رسید.

شهر خودش را در سکوت نگاه داشته بود، گویی می دانست
وقتی قرص رنگ پریده کاملاً بالا بیاید، چیزی آغاز خواهد
شد که دیگر راه بازگشتی ندارد.

من نخوابیده بودم.

پیش از آنکه نور به پشت بامها برسد، کنار پنجره ایستاده
بودم.

وقتی نخستین پرتو از فرازِ یال شرقی خزید و بر خیابان های
زیر پایم ریخت، تماشا کردم که چگونه تاریکی را و جب به
وجب فتح می کند.

آن حس، بیشتر از آنکه شبیه صبح باشد، به احضاریه
می مانست.

صدای عمویم از پشت میز چوبی مرا فراخواند.

او را پشتِ میزِ پهنِ بلوطی وسطِ اتاق یافتم.

نقشه شهر بر سطح میز گشوده شده بود.

چند سرباز گرداگردش ایستاده بودند، زره‌هایشان نیمه بسته و

چهره‌هایشان آغشته به خستگی و عزم بود.

خطوط زغال، سنگین و تیره بر کاغذ کشیده شده بود.

آن قدر در بحثشان غرق بودند که نزدیک شدنم را به زحمت

احساس کردند.

یکی از سربازان گفت :

"وقتی این بخش را گشت می زدیم، هیچ پرنده فلزی ای آن

اطراف نبود، پشت بام‌ها کاملاً خالی بودند."

دیگری پاسخ داد :

"این کوچه ها را یادم هست، آن قدر تنگ اند که مجبور بودیم دو نفره حرکت کنیم، اگر سواره نظام بخواهد از اینجا عبور کند، گیر خواهد افتاد."

روی میز خم شدم و مسیرهایی را که از کودکی می شناختم از نظر گذراندم.

گفتم :

"می توانیم اینجا و اینجا سنگر ببندیم، اگر نیروهایشان از

دروازه جنوبی پیشروی کنند، مجبور می شوند وارد

گذرگاه های باریک شوند و اینگونه منابع انسانی شان به چند

دسته تقسیم خواهد شد."

کالاریس آرام سر تکان داد.

گفت :

"باید در این نقاط پناهگاه هایی تعیین کنیم تا اگر خطوط شکست، مردم بتوانند عقب نشینی کنند، نباید وحشت شهر را بیلعد."

عمویم با لبخندی کم رنگ، نقطه ای کنار بستر خشک رودخانه را نشان داد.

گفت :

"اینجا هنوز خندق های قدیمی جنگ باقی مانده، معدنچی ها تا غروب دوباره بازشان می کنند، اگر سواره نظام حمله کند، زمین زیر پایشان به آنها خیانت خواهد کرد."
یکی از سربازان جوان گلویش را صاف کرد.

گفت :

"فرمانده، قلعه چند سرباز در اختیار دارد؟"

کالاریس قامت راست کرد.

گفت :

"هشتصد نفر، با احتساب نیروهای ذخیره."

سربازی که رگه هایی از خاکستری در ریشش نشسته بود،

گفت :

"ما چهارصد سرباز آموزش دیده برای دفاع از مردم داریم،

اگر مردم شهر هم بجنگند، شمارمان به دو هزار نزدیک

می شود."

آهسته گفتم :

"از نظر تعداد برتری داریم... اما تجهیزانشان از ما

پیشرفته تر است، آنها فولاد، زره، آذوقه بیشتری دارند."

عمویم لبخندی محو زد.

گفت :

"بازرگان ها پیش از طلوع رسیده اند، سلاح های تازه و زره

های تقویت شده آورده اند، وقتی پای آزادی و پول در میان

باشد، خیر سریع تر از باد حرکت می کند."

کالاریس دوباره به نقشه خیره شد.

گفت :

"در این سه نقطه نیزه داران مستقر می کنیم. سپر ها جلو،

صفوف فشرده، بدون شکاف."

یکی از سربازان بی درنگ گفت :

"پنجاه نفر را آنجا می برم."

دیگری افزود :

"در این گذرگاه ایست بازرسی می زنیم، اگر خط شکست،

آن ها را به داخل می کشانیم و محاصره می کنیم."

عمویم گفت :

"معدنچی ها تا غروب خندق ها را آماده می کنند، کارشان را

شروع کرده اند."

در حالی که نقشه ها روی نقشه ها انباشته می شد، ذهنم

درگیر وضعیت لیشارا شد.

او پیش از سپیده دم به بیمارستان رفته بود تا پرستاران و

درمانگرانی را که حاضر بودند در نبرد کمک کنند جمع کند.

در حالی که ما از مسیرها و آرایش جنگی سخن می گفتیم، او خودش را برای روز خونین آماده می کرد.

تا نیمروز، شهر دگرگون شده بود.

هر زن و مردی که توان بلند کردن سنگ یا چرخاندن چکش را داشت، شانه به شانه کار می کرد.

سنگرها در چهار راه ها قد کشیده بودند، ارابه ها واژگون شده و با طناب و زنجیر به هم بسته شده بودند.

خندق ها ژرف تر می شدند و لبه هایشان با میخ های تیز تقویت می گشت.

تله ها در جاهایی کار گذاشته می شدند که دشمن هرگز انتظارش را نداشت.

سربازان، مردان شهر را در آرایش های فشرده آموزش می دادند.

زنان نیز دختران را برای پشتیبانی و امداد آماده می کردند، به آنان می آموختند چگونه آب حمل کنند، زخم ببندند و زیر فشار، سریع حرکت کنند.

هیچ رازی میان ما وجود نداشت.

هر تصمیمی که در آن دیوارها گرفته می شد، با همه در میان گذاشته می شد.

درون قلعه، آروناش و اعضای هیئت عالی رتبه از

پشت ستون های مرمرین نظاره می کردند.

ترس، اعتماد را از وجودشان تهی کرده بود.

نیمی از سربازانشان آن ها را ترک کرده بودند و آن هایی که مانده بودند، هنوز مطمئن نبودند آیا هنگام نبرد می توانند تیغه بر خویشاوندان خود بکشند یا نه.

ناگهان درب تالار با چنان شدتی گشوده شد که لولا ها نالیدند. پسر بچه ای نفس بریده به درون افتاد، عرق بر غبار صورتش راه کشیده بود.

بر یک زانو فرو ریخت و به سختی توانست سخن بگوید.
گفت :

"سرورم... ارتشی به دروازه پشتهی قلعه نزدیک می شود."

کالاریس بی درنگ به سویش رفت.

گفت :

"چند نفر بودند؟"

پسر با نفس های بریده پاسخ داد :

"از کوهستان تا جنگل امتداد داشتند... نه پرچمی، نه

نشانی... بزرگ ترین ارتشی بود که در عمرم دیده ام."

زمزمه ای در تالار پیچید.

یکی از سربازان زیر لب گفت :

"مزدوران صاحرادون..."

کالاریس نیز برگشت.

گفت :

"از کجا مطمئنی؟"

سرباز پاسخ داد :

"وزیران پیشین آن قدر پول داشتند که از هر قبیله جنگلی و هر کشتی پهلو گرفته، جگجو اجیر کنند، چندتایی شان را قبلاً دیده بودم... اما هرگز تصور نمی‌کردم این همه باشند."

من و کالاریس نگاهی ردوبدل کردیم.

چیزی سردتر از ترس میانمان نشست.

کالاریس گفت :

"بیا... نشانمان بده."

تکه ای زغال به دست پسر داد.

او با دستان لرزان، خطی سیاه و سنگین پشت دیوارهای قلعه

کشید، خطی ممتد و بی انتها.

عمویم آهسته باز دمی بیرون داد.

گفت :

"چقدر باید سقوط کرده باشی... که برای قتل مردم خودت
مزدور اجیر کنی."

آرام گفتم :

"مردی که تحسینش می کردیم دیگر وجود ندارد، هرچه
مانده، فقط چهره او را به دوش می کشد."

یکی از سربازان زمزمه کرد :

"حداقل پانصد نفر می شوند."

دیگری گفت :

"شاید پسر اشتباه دیده باشد."

اما او حتی صدای خودش را هم باور نداشت.

شخص دیگری گفت :

"او پیام رسانِ آروناش است، شاید فرستاده شده تا اراده ما را بشکند."

عمویم سر تکان داد.

گفت :

"کودکان چنین وحشتی را از هیچ نمی سازند، ما باید طوری آماده شویم که انگار سایه ای که توصیف می کند واقعی است."

گفتم :

"اگر حساب شده عمل کنیم، هنوز شانس داریم، این شهر را می شناسیم... هر پله و هر پیچش را."
سربازی چکمه اش را بر سنگ کوبید.

گفت :

"این شهر ماست."

دیگری تکرار کرد :

"این شهر ماست."

خیلی زود، این جمله از تالار بیرون خزید و در کوچه ها و
بام ها پیچید، تا جایی که خود زریم نیز انگار همان را فریاد
می زد.

تا غروب، شهر زیر نوری مسی رنگ می درخشید.

خورشید در افق خون می ریخت، گویی از اکنون بهای فردا
را پیشگویی می کرد.

سنگرها آماده بودند.

خندق ها دهان گشوده بودند.

ایستگاه‌ها نیرو گرفته بودند.

نیزه داران تمرین می‌کردند چگونه در برابر حمله اسب‌ها
بایستند.

شمشیر زنان جای دست و زاویه ضربه را اصلاح می‌کردند.

افسران میان صفوف می‌گشتند و آرایش‌ها را بازبینی
می‌کردند.

برخی آدمک‌های پوشالی را با دقت می‌شکافتند.

برخی دیگر آن‌ها را به زمین می‌کوبیدند و ضربه نهایی را
تمرین می‌کردند.

کالاریس هنگام اصلاح وضعیت یکی از مردان گفت :

"نه، این‌طور... پاهایت را در زمین قفل کن، بگذار یورش
بر تو بشکند."

یکی یکی، هرکس توان حمل سلاح داشت جمع شد.

تردید هنوز در چشم هایشان بود، اما دیگر فرمانروایشان نبود.

در دل قلعه، ارتش سایه ها می غرید.

صدای برخورد فولاد در فضا می پیچید و خنده های وحشی
مزدوران، چون دود در شب می خزید و بر ستون فقراتم چنگ
می انداخت، آن گاه که بر بالکن ایستاده بودم و شهر را
می نگریستم.

اگر شکست می خوردیم، در آن صداها هیچ رحمتی وجود
نداشت.

گفتم :

"اگر شکست بخوریم..."

عمویم آرام پاسخ داد :

"تاریخ به خاطر خواهد سپرد که ایستادیم... که آزادی را

انتخاب کردیم."

گفتم :

"نه اگر آن ها نویسنده تاریخ باشند."

دستش را بر شانه ام گذاشت.

گفت :

"حقیقت همیشه راهش را به قلب آدم ها پیدا می کند پسر..."

همیشه."

کالاریس کنار ما ایستاده بود، خاموش اما استوار.

چشم از افق تاریک بر نمی داشت.

صدای قدم هایی از پشت سر نزدیک شد.

لیشارا همراه چند درمانگر وارد بالکن شد.

کیسه هایی از گیاهان دارویی و پارچه های کتانی در دست داشتند.

گفت :

"این درمانگران، پس از فرو نشستن غبار، به زخمی ها رسیدگی خواهند کرد."

آهسته گفتم :

"از حالا خودت را برای تلفات آماده کرده ای."

لیشارا پاسخ داد :

"ما سوگند خورده ایم، هرکس رنج بکشد، درمان خواهد

شد... حتی آن هایی که شمشیرشان را به سوی ما می گیرند."

قمر، آرام و نقره گون، بر فراز زریم بالا آمد و ستارگان را
چون کودکانی مراقب گرداگرد خود جمع کرد.

درون قلعه، مشعل ها بر سنگ ها نور نارنجی می پاشیدند و
خنده مزدوران، همچون دود، در شب پخش می شد.

ایشارا زمزمه کرد :

"بیا... باید استراحت کنی."

رشته ای از موهایش را از صورتش کنار زدم و بر دستش
بوسه زدم، سپس بر فرق سر فرزندمان.

برای لحظه ای طولانی تر از همیشه، هر دو را در آغوش
نگاه داشتم؛ گویی می خواستم گرمای وجودشان را برای
همیشه به خاطر بسپارم.

آن شب در کنارشان دراز کشیدم، با این آگاهی تلخ که شاید
آخرین باری باشد که نفس هایشان را در تاریکی کنار خود
احساس می‌کنم.

سرانجام، شب زریم را در آغوش گرفت.

مردم با امیدی شکننده در دل به خواب رفتند، در حالی که بر
فراز دیوارها و برج های دیده بانی، سربازان بیدار ماندند و
چشم به سایه هایی دوختند که آن سوی دروازه ها گرد
می آمدند.

و جایی دور از نور مشعل ها، فولاد در انتظار صبح بود...

• فصل هشتم

سپیده، آن روز، آرام بر زریم فرود نیامد.

پرتو های نور، همچون روشنایی ای که از میان دود مجبور
به عبور باشند، آهسته در آسمان پخش می شد.

هنگامی که روشنایی قرص رنگ پریده بر شهر می نشست،
من میان سنگر های جنوبی ایستاده بودم.

نخست، نور بر بام های ویران افتاد.

سپس بر ارابه های شکسته.

و بعد، بر چهره مردان و زنانی که در کنارم ایستاده بودند.

هیچ کس سخن نمی گفت.

همه گوش سپرده بودیم.

دروازه های قلعه گشوده شد.

صدایش، همچون لرزشی سنگین، از زیر چکمه هایمان

گذشت، صدای کشیده شدن آهن بر سنگ.

آنان، در صفوفی منظم، بیرون آمدند.

مزدوران، با انضباطی بی رحم پیش می آمدند، پوتین هایشان

با نظمی کامل بر سنگفرش فلزی می کوبید.

زره هایشان در زریم ساخته نشده بود.

صفحات فولاد تیره، از گلو تا زانو، بدون هیچ درزی بر هم

سوار شده بود.

مفصل های تقویت شده، با نرمی مکانیکی خاصی حرکت

می کردند.

کلاه خودهایشان، چهره ای را آشکار نمی ساخت، فقط

شکاف های باریک نقاب ها، نور صبح را چون آینه هایی
تهی بازتاب می دادند.

هر یک، سپری در دست داشت که در دلش شبکه ای کم نور
می درخشید، لرزشی از یک نیروی اسیر شده.

نیزه هایشان، نوک هایی داشت که برق در آن می غرید.

کمان های مکانیکی، بر ساعد هایشان بسته شده بود، فشرده،
دقیق، و مرگبار.

و بر کمر بند هایشان، پرتابگر هایی کوتاه آویخته بود که برای
نابودی از فاصله نزدیک ساخته شده بودند.

آنان، نگهبانان سلطنتی نبودند.

اما چنان تجهیز شده بودند که ما را از صفحه روزگار محو کنند.

تردید را دیدم که در صفوفمان موج برداشت.

بنایی در کنارم، دسته سلاحش را محکم تر گرفت.

کارگری از اسکله، به سختی آب دهانش را فرو برد.

پیش از آنکه ترس جا خوش کند، کالاریس قدم پیش گذاشت.

بر آبشخور سنگی واژگون شده ای ایستاد که چون سکویی

بلند در میان میدان قرار داشت.

شنلش در باد صبحگاهی به تلاطم افتاد و گرد و خاک

پیرامون چکمه هایش چرخید.

شمشیرش را بیرون کشید.

طنین فولاد، روشن و خالص، در فضا پیچید.

گفت:

"مردم زریم..."

آن‌ها زره‌هایی دارند که می‌درخشد، سلاح‌هایی که برق

می‌زند... اما این خیابان‌ها را نمی‌شناسند."

سپس تیغه شمشیرش را به سوی صفوف پیش‌رو گرفت.

گفت:

"این، شهر ماست."

من نخستین کسی بودم که پاسخ دادم:

"این، شهر ماست."

دیگران نیز تکرار کردند.

و آنگاه، آن فریاد، سراسر میدان را پر کرد.

"این، شهر ماست."

مزدوران، حتی لحظه ای از گام هایشان نکاستند.

کالاریس شمشیرش را بالاتر برد.

فریاد زد:

"مردم! با من! حمله!"

غرضی که برخاست، غبار را از لبه بام ها فرو ریخت.

و ما یورش بردیم.

قطعه های فلزی سنگفرش زیر چکمه ها لرزیدند.

سپر هایی از چوب های تقویت شده و فلزات فرسوده، ناشیانه

در کنار هم قفل شد.

نیزه هایی که از ابزار کار ساخته شده بودند، به سوی دیوار

فولادین دشمن نشانه رفتند.

نخستین برخورد، همچون غرش آذرخش فرود آمد.

نیزه های انرژی، انفجار هایی از نور کور کننده آزاد کردند.

نور سپید فام برق، از سپری به سپر دیگر جهید.

صف نخست، زیر شوک الکتریکی پیچ و تاب خورد.

بوی پارچه سوخته و موی سوخته، هوا را پر کرد.

و من صدای مردانی را می شنیدم که دندان بر هم می فشردند
تا فریاد نکشند.

پیش از آنکه مزدوران فرصت تجدید قوا پیدا کنند، صف دوم
ما بر سپر هایشان کوبید.

من همراه جناح چپ پیش رفتم، شانه به شانه معدن کارانی که
هنوز خاک خندق ها بر دستانشان مانده بود.

شمشیرم بر سپر یکی از مزدوران فرود آمد، اما نیرویی

آبی رنگ بر سطح سپر شعله کشید و ضربه را پس زد.

قدمی به عقب رانده شدم.

فریاد زدم:

"به گوشه ها ضربه بزنید! از هم جداشان کنید!"

کارگری از اسکله، دیلمی میان دو سپر فرو برد.

دیگری پتکی سنگین بر درز فلزی کوبید.

فلز ترک برداشت.

سومی، نیزه اش را در شکاف زیر بازوی سرباز فرو کرد.

مزدور، بی صدا فرو افتاد.

پس می شد آنان را شکست داد.

کمان های مکانیکی، با زمزمه ای سرد به حرکت درآمدند.

تیرها از میان کرکره ها گذشتند و تخته های سنگر را به تکه

چوب بدل کردند.

یکی از آن‌ها به سنگ کنار سرم برخورد کرد و در انفجاری کوتاه، مجسمه‌ام را به لرزه انداخت.

یقہ شاگرد جوانی را گرفتم و پشت ارا به ای واژگون کشیدمش.

گفتم:

"پایین بمان، وقتی سلاح هایشان خاموش شد، حرکت کن."

در سوی دیگر میدان، کالاریس از دل صف نخست گذشته بود.

او دفاع نمی‌کرد.

پیشروی می‌کرد.

نیزه ای از انرژی به سویش تاخت.

کالاریس چرخید و با پهنای تیغه، مسیر آن را منحرف ساخت، سپس پیش از آنکه دشمن فرصت عقب کشیدن سلاحش را بیابد، تیغه را به درون سینه حریف سر داد. شانه اش به زره فولادی کوبیده شد.

سرباز تلوتلو خورد.

شمشیر کالاریس، شکاف زیر بازوی او را بازتر کرد و در یک حرکت بیرون کشیده شد.

سپس چرخید و ضربه ای دیگر بر کلاه خود دشمنی فرود آورد.

طنین فلز، همچون پتک بر سندان پیچید.

غرید:

"پیش بروید! صفشان را بشکنید!"

و ما پاسخ دادیم.

زنان، میان میدان نبرد می دویدند، مشک های آب و

پارچه های خون بند در دست.

دختری جوان، در حالی که تیرها جعبه های بالای سرش را

می شکافتند، زیر سنگری فروریخته خزید تا بنای

زخمی ای را بیرون بکشد.

دود، از جایی برخاست که گلوله ای آتش زا انبار چوب را

شعله ور کرده بود.

کسی فریاد زد:

"آب!"

سطل ها، دست به دست میان مردم چرخید.

مزدوران، دوباره پیش آمدند، آرام، منظم، بی رحم.

سه سپر در کنار هم قفل شد.

دو نیزه جلو آمد.

کمان های مکانیکی، از بالای شانه ها بیرون لغزیدند و با

نظمی مرگبار شلیک کردند.

نبرد، در رگ های زریم پراکنده شد.

کوچه های تنگ، به گلوگاه های خون بدل شدند.

در نخستین گذرگاه باریک، نقشه ای را اجرا کردیم که شب

پیش بر میز شورا کشیده شده بود.

سنگرها، عمداً فرو ریختند.

مزدوران پیش تاختند.

و زمین، دهان گشود.

خندق های قدیمی معدن، صف نخست آنان را بلعید.

زره های سنگینشان، آنان را به اعماق زمین کشاند.

بر نیزه های تیز سقوط کردند.

فریادشان، از درون گودال برخاست.

جار زدم:

"حالا!"

سنگ ها از بالا بارید.

نیزه ها در مفصل ها فرو رفت.

پتک ها بر نقاب ها فرود آمد.

در آن تنگنای مرگبار، زره های پیشرفته شان، به باری بر

دوششان بدل شده بود.

فریاد دوباره برخاست:

"این، شهر ماست."

این بار، بلندتر از پیش.

از بامی به بام دیگر پیچید.

ناگهان، شراره ای سپید در آسمان شکفت.

واحدهای عقبی دشمن، قلاب هایی به پنجره های طبقات بالا
پرتاب کردند.

مزدوران، با مهارتی مکانیکی، از دیوارها بالا رفتند،

چکمه هایشان در دل سنگ قفل می شد.

و در چشم بر هم زدنی، بالای سر ما بودند.

تیرها از فراز بام ها باریدن گرفت.

بنایی که کنارم بود، ناگهان خشک شد و بی صدا فرو افتاد.

خون، آرام بر سنگ ها گسترده شد.

سپر افتاده ای را برداشتم و بالای سر مردم گرفتم.

فریاد زد:

"داخل بروید! راهروی دوم! سریع!"

سپس دوباره به میدان برگشتم.

کالاریس، بر ارابه ای فروپاشیده پرید تا با مهاجمان روی

پشت بام ها روبه رو شود.

نیزه ای از انرژی به پهلویش خورد.

ضربه او را لرزاند، اما بر زمین نیفتاد.

با ضربه ای سهمگین، منبع انرژی نیزه را برید و همان سلاح

جرقه زن را به سینه دشمن دیگری فرو برد.

برق، در انفجاری سپید، هر دو را بلعید.

کالاریس سخت بر زمین افتاد، در گل غلتید، و دوباره

برخاست.

خون، آستینش را سرخ کرده بود.

اما هنوز ایستاده بود.

غرید:

"مردم! با من!"

و ما، باز پاسخ دادیم.

تا نیمروز، محله جنوبی زریم، در لکه های پراکنده ای از

آتش می سوخت.

دود، نور قرص رنگ پریده را به مهی مسی رنگ بدل کرده

بود.

هوا، طعم خاکستر و آهن می داد.

چیزی به شانهِ ام کوبیده شد.

حرارتی سوزان در عضلاتم پیچید، تیری به لبه زره ام
خورده و منحرف شده بود.

بازویم بی حس شد.

تلوتلو خوردم، اما نیفتادم.

کارگری از اسکله، بر جعبه های واژگون ایستاده بود و
دیلمش را با خشمی دیوانه وار می چرخاند.

نقاب یکی را خرد کرد.

سپس دیگری را.

تا آنکه موجی از انرژی به سینه اش برخورد کرد و او را در
دل شعله ها پرتاب نمود.

شاگردی جوان، نیزه ای دست ساز پرتاب کرد و ران
مزدوری را شکافت که قصد داشت به سوی کودکانی در حال
فرار شلیک کند.

تیر دشمن، به سنگ خورد.

کودکان گریختند.

اما آن شاگرد، از ضربه بعدی جان سالم نبرد.

هر خیابان، خاطره ای خونین بر آن روز حک می کرد.

تا واپسین ساعات عصر، نبرد به میدان مقابل انبار غله کشیده
شد.

بازمانده نیروهایمان، همان جا گرد آمدند.

کالاریس در مرکز ایستاده بود؛ نفس نفس زنان، شمشیری

تیره از خون در دست، بدون شنل، اما استوار.

کمتراز صد نفرمان هنوز بر پا بودیم.

و روبه رویمان، صفوف زره های سیاه، خاموش و آرام،
پیش می آمدند.

خواستیم خود را به کالاریس برسانیم، اما موجی دیگر میان ما
افتاد.

کالاریس بار دیگر شمشیرش را بالا برد.

فریاد زد:

"تا وقتی ما ایستاده ایم، این شهر ایستاده است! با من!"

و ما یورش بردیم.

ضربه برخورد، سراسر میدان را لرزاند.

او صف نخست را شکافت.

سپس دومی را.

نیزه ای رانش را خراشید.

دیگری شانه اش را شکافت.

اما همچنان پیش رفت.

مزدوری سپرش را به او کوبید.

دیگری از پهلو حمله کرد.

و سومی، پرتابگرش را به سوی سینه کالاریس نشانه رفت.

برای لحظه ای، جهان خاموش شد.

او از میان آشوب به من نگاه کرد.

هیچ ترسی در چشمانش نبود.

فقط عزم قاطع میدیدم.

سپس، آرام، سری براریم تکان داد.

نور انفجار، همه چیز را بلعید.

وقتی دوباره توانستم ببینم، کالاریس بر زانو افتاده بود.

اما هنوز بر زمین نیفتاده بود.

شمشیرش، پیش رویش در زمین فرو رفته بود و دستانش بر

قبضه آن قفل مانده بود.

آخرین ضربه فرود آمد.

و او، در همان جا، فرو افتاد.

سکوت، پس از او آمد.

تنها صدای شعله ها باقی ماند.

مزدوران، هنگام غروب، اطراف قلعه موضع گرفتند.

آنان زمین را گرفته بودند.

حلقه دفاعی ما را شکسته بودند.

اما چیزی را که کالاریس در دل مردم افروخته بود، نتوانسته بودند خاموش کنند.

از زیر تیرهای شکسته، کنار دیوار انبار غله، خود را بیرون کشیدم.

خون، از بازوانم می چکید.

شانه ام با هر نفس می سوخت.

اما خود را وادار به حرکت کردم.

زنی زخمی را تا نزد درمانگران بردم، همان ها که بی هیچ تفاوتی، زخم دوست و دشمن را می بستند.

سوغند لیشارا، حتی در میانه جهنم نیز پابرجا مانده بود.

شب، سنگین و دود آلود، بر زریم فرود آمد.

در کوچه هایی سرگردان شدم که از کودکی می شناختمشان.

هر درگاه، چون شبجی خاموش، نگاه می کرد.

دیر هنگام، به خانه رسیدم، زمانی که واپسین شعله ها نیز
خاموش شده بودند.

یک بار بر در کوبیدم.

در، بلافاصله گشوده شد.

عمویم آنجا ایستاده بود، شمشیرش را افقی در دستان گرفته.

لیشارا، در کنارش، کودکمان را در آغوش داشت.

از آستانه گذشتم.

و در آغوش عمویم فرو ریختم.

برای نخستین بار از سپیده دم، به خود اجازه دادم نفس بکشم.

بیرون، زریم هنوز می سوخت.

اما درون خانه، هنوز گرما باقی مانده بود.

و آن سوی محله ویران جنوبی، پشت دیوارهای مستحکم و
صفوف خاموش فولاد سیاه، مزدوران خود را برای آنچه فردا
طلب می کرد آماده می کردند...

• فصل نهم

شهر، آن صبح، بیدار نشد.

فقط روشنایی را تاب آورد.

سپیده، آهسته و خون آلود، بر زریم خزید و آنچه را شب

کوشیده بود پنهان کند، آشکار ساخت.

دود، میان ساختمان ها پایین مانده بود، لایه هایی خاکستری

که بوی تلخ چوب سوخته و پارچه نیم سوخته را با خود حمل

می کرد.

بارانی سرد، پیش از صبح باریده بود.

اکنون آب باران، با خون ریخته شده بر سنگفرش ها درهم
آمیخته بود.

خیابان ها، آسمان بی روح را چون شیشه ای سرخ و مات
بازتاب میداد.

هیچ ناقوسی به صدا در نیامد.

هیچ فروشنده ای فریاد نزد.

هیچ ارابه ای حرکت نمی کرد.

سکوت، همچون وزنه ای سنگین، بر سینه شهر فشار
می آورد.

از دهانه کوچی ای ویران، دروازه قلعه را دیدم.

آن ها تمام شب را کار کرده بودند.

صد و یک سر، بر نیزه های تقویت شده نصب شده بود،

نیزه هایی که عمیق در خاک فرو رفته بودند.

فاصله میانشان دقیق و منظم بود، گویی عمداً چیده شده بودند

تا هیچ چهره ای، چهره دیگری را نپوشاند.

شهر باید تک تکشان را می دید.

سر کالاریس، در میانه آن صف قرار داشت.

حتی در مرگ نیز، فکش محکم مانده بود.

چشمانش نیمه باز بود، انگار هنوز افق را برای یورش بعدی

می پایید.

باران، خون را از پیشانی اش شسته بود، اما خشونت نگاهش

را هیچ چیز نمی توانست پاک کند.

سر او را از همه بالاتر نصب کرده بودند.

پایین تر از صف نیزه ها، اجساد از تیرهای چوبی برپا شده
در امتداد خیابان آویزان بودند.

بازرگانان.

معدن کاران.

کارگران اسکله.

آنان که رهبران مقاومت شناخته شده بودند، از درختان آویخته
شده بودند و چکمه هایشان آرام در باد صبحگاهی تکان
می خورد.

مزدوران، در برابر آن نمایش، در صفوفی منظم ایستاده
بودند.

زره های سیاه.

سپر هایی که با زمزمه ای خفیف می درخشیدند.

کمان های مکانیکی که بر ساعد های زره پوششان آرام گرفته
بود.

و نیزه های انرژی که با خشمی خاموش جرقه می زدند.

آنان این اتفاق را جشن نگرفته بودند.

صرفاً قدرتشان را به نمایش گذاشته بودند.

خودم را وادار کردم بیش از حد به چهره ها خیره نشوم.

اگر نگاه نمی کردم، آن ها را همان گونه به یاد می آوردم که

دیروز بودند.

زنده.

آهسته از میان کوچه ها حرکت کردم.

هر نفس، در سینه ام خراش می کشید.

تیری که به شانه ام خورده بود، عضلاتم را خشک و متورم کرده بود.

خون، به صورت رگه هایی تیره، بر بازوان و صورتم خشک شده بود.

و هر بار که تندتر حرکت می کردم، جهان در برابر چشمانم کج می شد.

آن ها فکر می کردند مرده ام.

کنار انبار غله، زیر چوب های شکسته و اجساد افتاده بودم، و در آشوب پس از نبرد، هیچ کس مرا در شمار بازماندگان حساب نکرده بود.

همان اشتباه، تنها دلیل زنده ماندنم بود.

دو بار، خود را زیر ارابه های شکسته پنهان کردم تا

گشت های دشمن عبور کنند.

چکمه هایشان با نظمی سرد بر سنگفرش فلزی می کوبید.

پیش از آنکه پیدایشان شود، زمزمه کمان های مکانیکی شان

از دل زمین حس می شد.

نور کم رنگ سپر هایشان، بر دیوارهای خیس می لغزید.

درها را بازرسی می کردند.

خانه ها را نشانه گذاری می کردند.

و اجساد را از گوشه ها بیرون می کشیدند.

نظم، از راه وحشت.

زمانی به خانه رسیدم که آخرین گشت از آنجا گذشته بود.

یک بار بر درب زدم.

درب، بی درنگ گشوده شد.

عمویم آنجا ایستاده بود، شمشیرش را افقی در دستان گرفته.

پاهای مکانیکی اش، اندکی نور را بازتاب می داد.

شمشیرش را در طول شب پاک کرده بود.

با وجود خستگی عمیقی که بر چهره اش حک شده بود،

چشمانش هنوز تیز و بیدار بود.

درون خانه، لیشارا کنار دیوار داخلی نشسته بود و کودکمان

را محکم به سینه می فشرد.

آرام تکانش می داد و چیزی زمزمه می کرد که آن قدر آهسته

بود که نمی شنیدم.

وقتی مرا دید، نفسش بند آمد.

گفت:

"زنده ای..."

گفتم:

"بله."

تنها دو قدم به درون خانه برداشته بودم که صدایشان را شنیدم.

چکمه ها.

در حیاط بیرونی.

نه در حال عبور...

ایستاده بودند.

عمویم نیز شنید.

دستش بر قبضه شمشیر محکم تر شد.

مشت هایی چند بار بر دروازه بیرونی کوبیده شد.

و سپس، ضربه سنگین فرود آمد.

درب، در انفجاری از چوب شکسته و گرد و خاک، به درون

پرتاب شد.

شدت ضربه، دیوارها را لرزاند.

مزدوران، چهارچوب در را پر کردند.

زره های سیاه.

سپرهای برافراشته.

نیزه های نشانه رفته.

و کمان های مکانیکی که همزمان باز می شدند.

پیش از آنکه من حرکتی کنم، عمویم حمله کرد.

در آن لحظه، سالخورده‌گی از وجودش فرو ریخت.

پاهای مکانیکی اش او را با نیرویی انفجاری به جلو پرتاب کردند.

پیش از آنکه نیزه نخست پرتاب شود، به سرباز اول کوبید. شمشیرش برق زد و از شکاف باریک گلوگاه زره بالا رفت.

سرباز فرو افتاد.

ضربه ای دیگر از سمت راست آمد.

عمویم چرخید.

مفصل های فلزی پاهایش، آرام و نرم، فشار چرخش را جذب کردند.

نیزه را منحرف کرد و آرنجش را به دنده های زره پوش دشمن کوبید.

مزدور، تنها لحظه ای تعادلش را از دست داد.

همان کافی بود.

فولاد، شکاف زیر بازویش را یافت.

موجی از انرژی به سنگ برخورد کرد، جرقه ها بر دیوار
پاشیدند.

عمویم فریاد زد:

"لیشارا! فلینتار! بچه را بردارید!"

گفتم:

"نه عمو..."

فریاد زد:

"برو! الان!"

در آن صدا، نه خواهش بود، نه تردید.

فقط یک فرمان ساده بود.

مزدوری دیگر شلیک کرد.

تیر، شانه عموم را خراشید و بخشی از دیوار را منفجر کرد.

غبار، اتاق را پر کرد.

اما او باز پیش رفت و نبرد را به فاصله ای نزدیک کشاند،

جایی که کمان های مکانیکی دشمن نمی توانستند به درستی

باز شوند.

او، چون مردی می جنگید که پایانش را پذیرفته بود.

پاهای مکانیکی اش، خود را میان مزدوران و راهروی پشت

سرشان قرار داده بودند.

به سوی لیشارا رفتم و کمکش کردم از جا بلند شود.

کودکمان تکان خورد، اما گریه نکرد.

بازوی سالم را دور او حلقه کردم و به سوی در پنهانی پشت
کیسه های غله بردمش.

یکی از مزدوران، از کنار عمویم گذشت و به سوی ما آمد.
پرتابگرش را بالا آورده بود.

عمویم هجوم برد.

پاهای تقویت شده اش، او را در جهشی کوتاه اما سهمگین به
جلو پرتاب کردند.

شانه اش به سینه دشمن کوبیده شد و هر دو به ستون
نگهدارنده برخورد کردند.

پرتابگر، به سقف شلیک کرد.

سنگ و خاک بر سرمان بارید.

ستون ترک برداشت.

عمویم زودتر از همه برخاست.

خون، اکنون از پهلویش جاری بود.

بار دیگر ضربه زد.

تیغه اش از زیر نقاب نیمه بالا رفته دشمن عبور کرد.

اما نیزه ای دیگر، پهلوی او را یافت.

این بار، منبع انرژی درست بر سینه اش قرار گرفت.

نور سپید، اتاق را بلعید.

بوی گوشت و پارچه سوخته در هوا پیچید.

برای یک لحظه باور نکردنی، هنوز ایستاده بود.

چشمانش، مرا پیدا کرد.

هیچ ترسی در آن نگاه نبود.

گفت:

"از شان محافظت کن."

پاهایش قفل شد.

و سپس، فرو افتاد.

لیشارا را از راهروی پنهان بیرون کشیدیم، در حالی که

فریادها پشت سرمان بلند می شد.

گرد سنگ، هوا را خفه کرده بود.

کودکمان در آغوش مادرش تکان خورد و انگشتان کوچکش

در پارچه جمع شد.

درست هنگامی از کوچه پشتی بیرون آمدیم که چکمه های

بیشتری وارد اتاق اصلی می شدند.

پشت سرم را نگاه نکردم.

اگر نگاه می کردم، هرگز آنجا را ترک نمی کردم.

از میان کوچه ها گذشتیم و در سایه ها پنهان.

دو بار، در فرورفتگی درگاه ها ایستادیم تا گشت ها عبور کنند.

نور سپرهایشان بر سنگ های خیس می لغزید و فرمان های

کوتاهشان در فضا می پیچید، واژه هایی که نمی شناختم.

شهر، پیرامونمان ما شکسته بود.

اما خالی نبود.

از پشت پنجره های بسته، نگاه ها را حس می کردم.

از پشت درب های ترک خورده، نفس هایی را که در سکوت

حبس شده بود.

آن ها خیابان ها را گرفته بودند.

اما هرگز نمی توانستند حافظه ما را بگیرند.

پاهایم با هر قدم می لرزید.

لبه های دیدم تار می شد.

لیشارا، بی هیچ شکایتی کنارم راه می رفت، با آنکه بی شک

بازوانش از حمل کودک می سوخت.

زمانی به کوچه های بیرونی شهر رسیدیم که شب، دوباره بر

زریم فرود می آمد.

پشت سرمان، دود هنوز از محله جنوبی بالا می رفت.

و پیش رویمان، چیزی جز ناشناخته نبود.

آن ها گمان می کردند ما را نابود کرده اند.

گمان می کردند سرهای آویخته بر دروازه، برای پایان دادن

به امید کافی است.

اشتباه می کردند.

دستم را بر بازوی ایشانرا محکم تر کردم و به راه ادامه دادم.

کودکمان آرام در آغوش او تکان خورد.

جایی فراتر از این محله ویران، فراتر از گشت ها و

دیوارهای قلعه...

آینده هنوز وجود داشت.

زریم زخمی شده بود.

اما فراموش نکرده بود.

و هنگامی که در ژرفای سایه های بیرون شهر ناپدید

می شدیم، وزن تمام چهره های از دست رفته را با خود حمل

می کردم.

نه فقط به شکل اندوه، بلکه به شکل خاطره...

• فصل دهم

کوچه ها در تاریکی فروریخته بودند، شهری که از آن جز
استخوان بندی دود و سنگ های شکسته باقی نمانده بود.

آتش هنوز در میان صندوق های واژگون و سنگرهای
فروپاشیده نفس می کشید و اخگرها کم جان در دل شب
می تپیدند.

بوی خون و آهن به دیوارها چسبیده بود، انگار برای همیشه
در تار و پودشان نفوذ کرده باشد.

هر سایه ای زنده به نظر می رسید.

هر پژواکی بوی تهدید می داد.

پیشاپیش لیشارا حرکت می کردم و او و فرزندمان را از میان
خیابان های پیچ در پیچ عبور می دادم، خون هنوز زیر
لباس های پاره ام، جاری بود.

شاید تنها چیزی بود که گرم نگهم داشته بود.

کبودی ها روی دنده هایم کش می آمدند و شانام همچنان با
هر نفس می سوخت.

عضلاتم می لرزیدند، اما چشمانم همچنان تیز مانده بودند،
پشت بام ها، پنجره های شکسته و تقاطع ها را زیر نظر
داشتم.

این خیابان ها را می شناختم.

از کودکی در آن ها قدم زده بودم.

اما امشب، مثل هزارتویی بودند که برای خیانت به ما ساخته شده باشد.

آخرین پیچ را رد کردیم و کوچه به خیابانی باز شد که آن قدر وسیع بود که می توانست امید را یک جا ببلعد.

سیلی از مزدوران سراسر خیابان را پر کرده بود.

زره های تیره شان نور مشعل ها را در تکه های سرد بازتاب می داد.

سپر ها با نور شبکه ای کار گذاشته شده درونشان کم سو

می درخشیدند و کمان های مکانیکی روی ساعد های

تقویت شده آرام زمزمه می کردند، مثل حشراتی که در انتظار نیش زدن باشند.

نیزه های الکتریکی با نظمی ثابت جرقه می زدند و قوس های سفید نور بر نوکشان می رقصیدند.

آن ها حتی شباهتی به نگهبانان سلطنتی نداشتند، چیزی بودند بسیار سردتر از آن.

هیچ راهی به جلو وجود نداشت.

هیچ سایه ای آن قدر عمیق نبود که پنهانمان کند و هیچ مسیر ناشناخته ای باقی نمانده بود.

پس ایستادم.

قفسه سینه ام سنگین بالا و پایین می رفت، دیدم هر لحظه تنگتر می شد، سپس به سمت لیشارا برگشتم. صورتش با دوده و اشک پوشیده شده بود.

کودک روی سینه اش خوابیده بود، بی خبر از جهانی که داشت دور ما بسته می شد.

دستانم لرزیدند وقتی دفترچه را از جیبم بیرون کشیدم.

در گوشش زمزمه کردم :

"این کتاب، خود شهر است، تمام راز هایی که درونش پنهان شده، داخل این صفحات حک شده."

یادداشت هایی که من و کالاریس میان دود سیگارهای

مشترک و نقشه های ناممکن نوشته بودیم را در دستانش

گذاشتم، زحمات تمام این سالهایم را.

گفتم :

"تو باید نجاتشان بدهی."

صدایم زخمی و فرسوده بود، اما سعی کردم استوار بنظر
برسد، ادامه دادم :

"بچه را بردار و فرار کن، هر چیزی را که این همه سال
برایش جنگیدیم به خاطر بسیار."

چشماتش از وحشت گشاد شد.

"نه فلینتار، من را ترک نکن."

لبخند کم رنگی را به زور روی صورتم نگه داشتم.

آرام گفتم :

"باید از خانواده ام محافظت کنم، و تو باید آینده مان را نجات

بدهی، حالا برو."

دستانش می لرزیدند و اشک هایش بی وقفه فرو می ریختند.

زمزمه کرد :

"نمی توانم."

پاسخ دادم :

"می توانی، من به تو اعتماد دارم، حالا تو خود این شهری."

حقیقت این جمله بیشتر از زخم های بدنم درد داشت.

پیش از آنکه دوباره چیزی بگویند، قدم به فضای باز گذاشتم.

مزدورها فوراً مرا دیدند.

فریادها بلند شد، فرمان ها در خیابان پیچیدند، سپر ها جابه جا

شدند و کمان ها با حرکتی ناگهانی بالا آمدند.

تکه ای آهن شکسته را از میان آوار برداشتم و مستقیم به

سویشان دویدم.

اگر نمی توانستم شکستشان دهم، دست کم می توانستم
حواسشان را پرت کنم.

با غرش به آن ها حمله کردم.

اولین سپر با انفجاری از نور ضربه ام را گرفت و انرژی
روی فلز ترکید.

تیری از کنار گوشم گذشت و سنگ پشت سرم را خرد کرد.

دوباره ضربه زدم و وادارشان کردم حلقه شان را دور من
تنگ تر کنند.

حرکت می کردم تا سایه ها را ببوشانم، تا باقی مانده وجودم
هنوز دوام بیاورد.

فولاد به دنده هایم کوبیده شد، نیزه ای از کنار شانه ام لغزید،
اما باز هم پیش رفتم، بی پروا و خشمگین، بی آنکه فرصتی
برای نگاه کردن به جایی دیگر به آن ها بدهم.

پشت سرم صدای قدم های لیشارا را شنیدم که در تاریکی دور
می شد.

برنگشتم.

جرأتش را نداشتم.

تورهای سنگین از میان صفوفشان پرتاب شد.

یکی به سینه ام برخورد کرد و در شبکه ای از سیم های
جرقه زن باز شد.

جریان برق عضلاتم را درید و مرا روی یک زانو انداخت.

تلاش کردم بلند شوم که تور دوم دور پاهایم پیچید، سپس پیش
از آنکه بتوانم خودم را آزاد کنم، بندها دور مچ هایم قفل شدند.

جنگیدم... تا زمانی که دیگر نیرویی در بدنم نماند.

تا وقتی ضربه ها دیدم را تار کردند.

تا وقتی دنیا به نور مشعل و آهن محدود شد.

مرا در خیابان هایی کشاندند که زمانی آزادانه در آن ها قدم می زدم.

از محله جنوبی گذشتیم، از کنار سرهای آویخته و از همان جایی که کالاریس سقوط کرده بود.

چشمانم را باز نگه داشتم.

نمی خواستم ببینند که شکسته خورده ام.

دروازه های قلعه گشوده شدند و مرا در خود بلعیدند.

درون قلعه، سالنی آماده شده بود.

شمع ها دو سوی میزی بلند و صیقلی را روشن کرده بودند.

بشقاب ها و ظروف نقره زیر نور لرزان می درخشیدند و
اعضای سابق هیئت عالی رتبه با ردای ابریشمی و
اضطراب پنهان، در سکوت نشسته بودند، رنگ پریده،
بی قرار... و در عین حال گرسنه.

مرا به جلو پرتاب کردند و وادارم کردند زانو بزنم.
در صدر میز، مردی ایستاده بود که خود را پادشاه می نامید.
بلندقامت، سنگ دل و خونسرد.
از میان خون و خستگی گفتم :

"من آرونش را می شناختم، اما تو او نیستی، من مردانی را
می شناختم که این شهر را ساختند، پیش از آنکه تو آن را به
خاکستر تبدیل کنی."

لبخند بی محبتی روی لبش نشست.

پاسخ داد :

"درست است، من مورزانو از خاندان کالنائر هستم، پسر شاه

کالنائر، بازگشته ام تا حق پدری ام را پس بگیرم."

ز مزمه ای در طول میز پیچید.

گفتم :

"جایگاهش را گرفتی، اما هرگز نمی توانی واقعاً آن مرد

باشی."

مورزانو آرام پاسخ داد :

"آروناش ضعیف بود، من مجبور شدم در اصطبل هایش

خدمت کنم، شاهزاده ای که به تمیز کردن طویله ها تنزل پیدا

کرده بود، در حالی که دیگری جایگاه وارث واقعی را

تصاحب کرده بود، و حالا آمده ام تا چیزی را که از من

گرفته شد، پس بگیرم."

یک قدم نزدیک تر شد.

"تو مثل بقیه روی نیزه های دروازه خواهی رفت."

سرم را بالا آوردم.

"سر من را نمی خواهی!؟"

گفت :

"نه، برای سر تو نقشه های بهتری دارم."

اعضای میز عالی به جلو خم شدند.

یکی از آن ها آرام گفت :

"زنده می مانی، اما تهی... بدون خاطره، هویتت از تو گرفته

می شود، خانواده ات پاک خواهند شد و شورشت بی معنا

می شود، وقتی مطیع شوی، حتی یادت نباید چرا جنگیدی."

مرا روی صندلی فلزی ای بستند که با بندهای مهار پوشیده شده بود.

حلقه های سرد دور بازوها، سینه و شقیقه هایم قفل شدند.

دستگاه پشت صندلی شروع به زمزمه کرد، ابتدا آرام... سپس بلندتر.

نجوایی الکتریکی در جمجمه ام خزید.

در آخرین لحظه پیش از آغاز، خاطرات به سویم هجوم آوردند.

بوی سیگار هایی که با کالاریس زیر آسمانی آرام شریک

می شدم، دودی که بالا می رفت وقتی از آینده هایی حرف

می زدیم که غیرممکن به نظر می رسیدند.

گرمای کودکمان روی سینه لیشارا.

وزن انگشتان کوچکی که دور شستم حلقه می شدند.

موهای لیشارا که به دستم می خورد، انحنای لبخندش و آن

نور سرسخت در چشمانش وقتی به چیزی ایمان داشت.

صدای استوار عمویم که حالت ایستادیم را اصلاح می کرد و

شجاعتش.

همه خاطرات، هم زمان شعله کشیدند.

درد و عشق.

شجاعت و اندوه.

خنده هایی که در حیات هایی خاموش طنین می انداختند.

صدای دستگاه بلندتر شد.

فشار پشت چشمانم جمع شد.

مقاومت کردم.

به هر چهره چنگ زدم.

به هر خیابان.

به هر واژه.

اما دستگاه بی رحم بود.

با دقتی سرد در ذهنم نفوذ کرد.

رشته های خاطره را بیرون کشید و برید.

خیابان ها، دود و نقشه های زمزمه شده را از هم گسست.

مردی را که در کوچه ها جنگیده بود، از من گرفت.

مردی که با تمام وجود عشق ورزیده بود.

مردی که سرپیچی را انتخاب کرده بود.

آخرین چیزی که حس کردم، ترس نبود.

بلکه امید بود.

جرقه ای کوچک و سرسخت.

خشم زریم، که حالا در وجود لیشارا ادامه داشت، در حالی که

با کودکمان در آغوش به سوی تاریکی می دوید را به یاد

آوردم.

و بعد، نور خاموش شد.

دورتر از دیوارهای شهر، تصور می کنم که او همچنان

می دوید.

از میان دشت ها و سنگ های شکسته.

از دل ترس و فرسودگی.

در حالی که نقشه ها، خاطرات و کودکی خفته را با خود حمل

می کرد.

پشت سرش، زریم زیر سایه مورزانو خفته بود.

زخمی و هراسان... اما هنوز زنده.

خاطره به این آسانی در شهری که با دست های سرسخت

ساخته شده، نمی میرد.

شب همه چیز را در خود بست، اما شهر چیزی را به یاد

داشت که من دیگر نمی توانستم.

و جایی درون دیوارهای قلعه، چشمانم را به عنوان شخصی

دیگر گشودم.

ذهنی تهی از عشق، هدف و رویا.

بی خبر از اینکه روزی، چیزی بیشتر از این جسم تهی

بوده ام.

بی خبر از اینکه آن سوی مرز شکسته زریم، امید هنوز زیر
نور نقره ای در حرکت است...